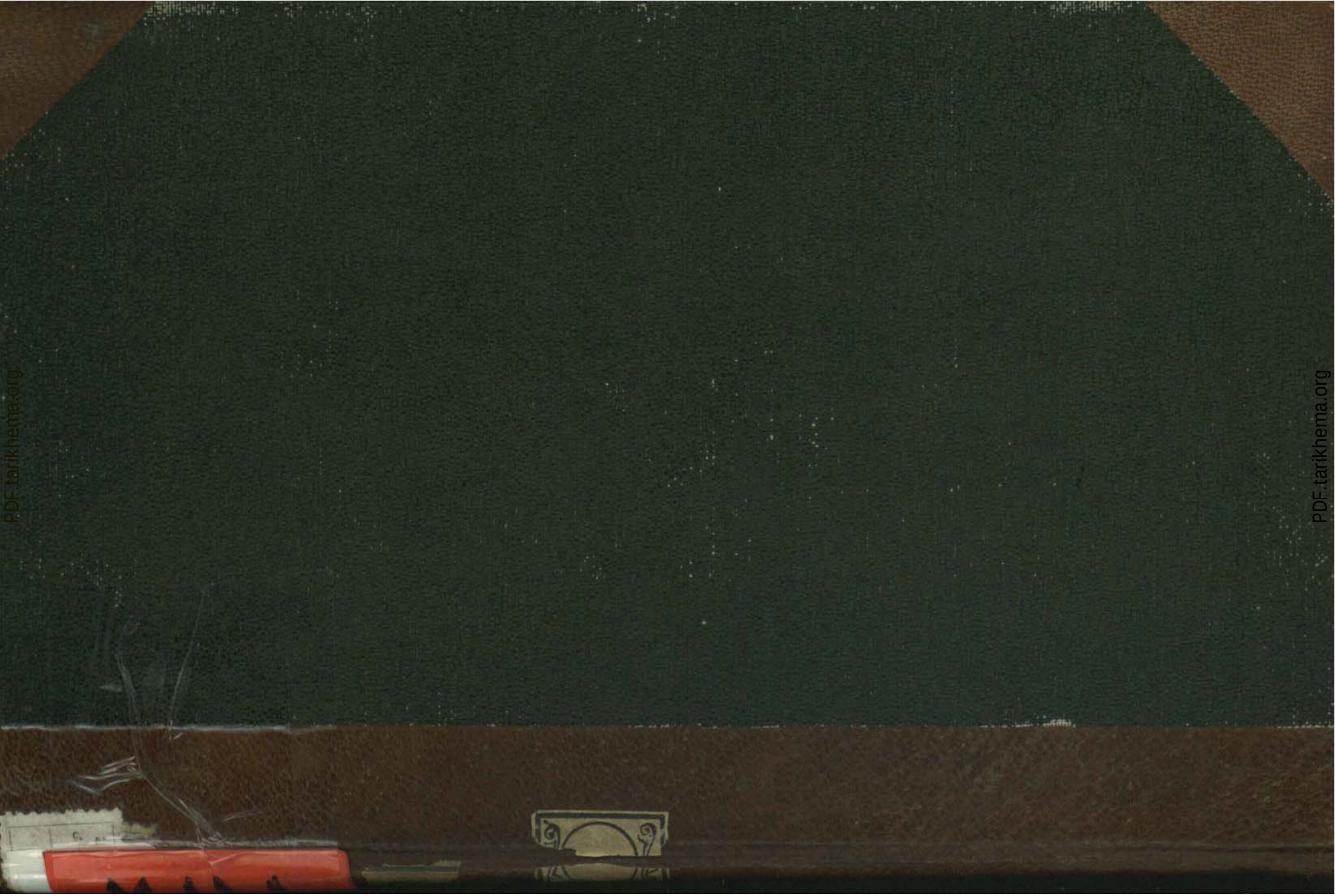
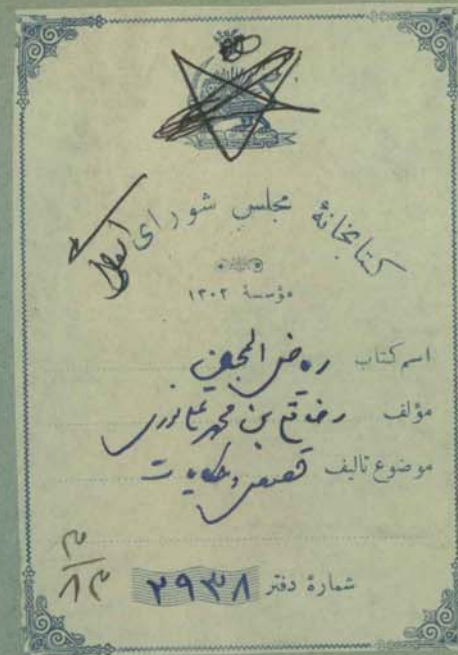




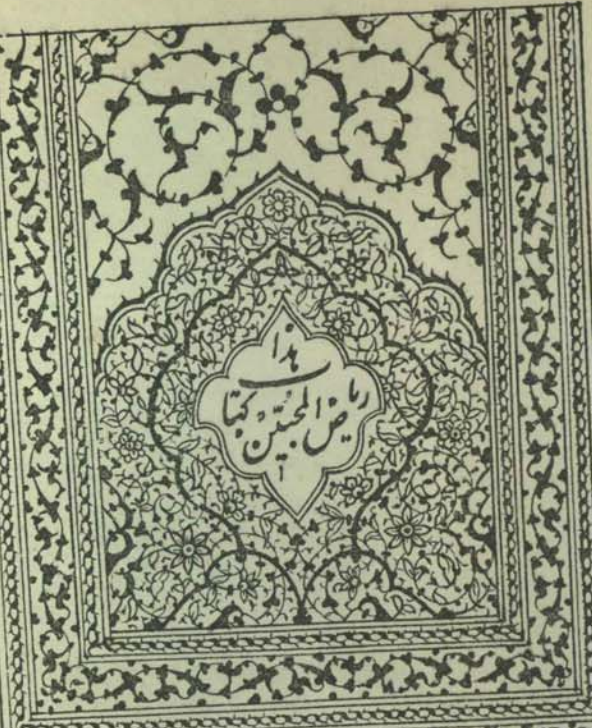


۱۵/۵۵۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۵۰۷	



کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۰۲



بسم الله الرحمن الرحيم
محبوبی را سپاس که طایر قیاس بر بطن جانش نبرد و سبوح خرد بکنه کاش پی سپید
جیبی که با قضا می گشت گزافاً تخفیفاً فاجبت ان اعرف طایم فرم
مجنش امواج آفرینش را بجنش در آورده و چسب را باز نشود را سر کرم بکانه
کوهر وجود خود کرده جمیل که صاحبان جمال را منصب آئینه داری بنشوده و
خداوندان جلال را مظهر نزول اجمال فرموده در روان کوی لغا را بر نمود
من جاهل دینا کوشش آموز و ملکستان راه فادرا بیل لتهند بتهم و سبنا

نور

مشعل افروخته و لبس ان جاذب را بی اشارت او یارای جلوه کریت و نهیدان
مجنوب را بدون شبارتش پروای پرده دری لمق لقیه کرناست جذبه نهایش
کم کند دل راه و بسره ویش و رناید در دل مه محسوس شب نیاید روشنی از چهره
رونی است که بر پیش را پرش و پرورش مرغ تابمایی کوی دهد و از سر محبتش لبش
کل و نالش بل آگاهی بکانه است که آفتاب جهان تاب شودش چهره نابود
ذرات محنت را بر افروخته و مرآت تجلیش طوطیان نکرستان معرفت را
اسرار توحید آموخته حکمی است که کوهر محبت را در صدف غلت پرورده و
در سیمای ازج و دو دمان ابراهیم بر آورده که جواهریان چسب را باز از انکا
چشم چراغ است و دیده حقیقت بنیش سرمد ساری کل انجوا حسه مازاع رفوف
سواری که رفته رفته دور با شش جبروت و جلالت خلوت خاص اخلاص رسیده
و شهر یاری که محل نزول اجلاش بارگاه حضرت احدیت گردیده امینی که از
اشتیاق تقرب الهی و استغراق انوار نامستناهی فانیس پیرایه بود و
آفتابش سایه جمع اوصاف انت الحبيب وانت المحبوب و مورد الطاف
انت المريد وانت المولى خداوند بنده آدمای لولاک و بنده خداوند مستغنی

ما عرفناك بشواحي حقیقتی مع الله و در سنای طریقت ان کتم **لِقَائِهِ** فَاتَّبِعُونِي يَحْبِبْكُمُ اللَّهُ **لِقَائِهِ** شکر می سر بر عرش خدگاه
 مد عالم فرود لا مکان جبه محمد مطلع انوار نبیش نیایش جان آفرینش
 صلوات الله علیه و علی ابن عمه و حقیقت آنکه ولایش بر یاق موم عصیان و توفائش
 اکبر عظم تقبلان طغرای منتقبش شاه بیت پنج و فزات و مسکرو لایش بهدایات
 کافرید الهی که فوق آید بهیض کنایه از رفت و افضل من عباده **الْقَلِيلِ**
 اشارتی از ضربت بازوی اوست شهود ساحت لافتی و تا جد ارایت مل
 مخزن اسرار من عرف و مطلع انوار لو کشف زینده منبر سلونی بر ازنده
 مقام دارونی **لِقَائِهِ** مقدم او سجد که خاکیان فرشتش بر شپه
 افلاکیان محرم اسرار حق و علی مطلع انوار حقیقت علی علیه سلام الله
 و علی آنکه الاطهار و خلفاء الابرار که طوفانیان روح را طایع و سفینه نو خنده و زندانیان
 بدن را ابواب فلاح و مستوح اولیائی که بغیر اختصاص **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ**
 غوامس محب اصحاب حضرت احدیت اند و اوصیائی که حکم قل لا اسئلكم
عَلَيْكُمْ اَجْرًا اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى کو بر صدف ایمان این است

لِقَائِهِ صدر نشینان جان حیات را به سنایان طریق نجات
 جان ملک بنده فرمانشان کوی فلک خسته چو کائنات انهم احسن
 فی زمرة محبیم **سَبِّحْ اَلَيْفَ عَزَّ وَجَلَّ** در عهد پادشاه جهان پناه
 عادل و دارای دین پرور باذل شکرش کثور کیر دشمنش دست پذیر سلیمان
 سر بر دار اربابان سکندر میر قیصر با سپان زینده تیج و تخت شهر یاری بر ازنده
 اقبال و نجات کامکاری فروزنده کوکب دین و ایمان فرارزنده رایت عدل
 و احسان طغرای فرمان خلافت و حکم رانی شاه پت و فر سلطنت و جهانبا
 مظهر الطاف کردگار سایه رحمت پروردگار **لِقَائِهِ** شنشاه فتح رخ بهال
 خدیو جوان نجات فرخنده فال بخاک فتن ایت سرکشان شکافنده قلب شکر
 کشان دوان از چپ و راست فتح و ظفر بفرمان او چون قضا و قدر انخافان
 ابن انخافان المبرور و است سلطان المظفر المنصور **فَاِذَا جَاءَ مِنْ شَيْءٍ فَاعْلَمُوا**
 خدایند ملکه که تیغ مهرش دشمنان ملک و ملت را برقی است جان سوز و پر تو
 مهرش دوستان دین و دولت را آفتابیت دل افروز ز بهی خاطر مرگستر
 که وزیر بر بی نظیر و شیر روشن خمیری کهنان جهانیا فرموده که محمد و قوام

دین و دولت و بدتر نظام سپاه و رعیت آئینه رای جلان آرای پادشاهی است
 و مظهر اشفاق مهر اشراق ظل الهی دستور دست قوت و کجور کج مروت
 قدرت دیوان شوکت و اقبال خورشید آسمان عظمت و اجمال **مِلُّو لَقَبْد**
 فروزان شمع ایوان صدارت صدارت جسم و او جان صدارت
 دیش در بای مهر ترک و تاجیک کفش ابر عطای دور و نزدیک
 جناب جلال تاب اجل اکرم صدر اعظم ادام الله عمره و اقباله که از شمیم رات
 و نسیم تربیتش خطه ایران رشک روضه رضوان است و هر خار مغیلا نش
 نوکل خندان حیرت بی بضاعت و خوشه صحن غریب باب معرفت رضا قلی ابن محمد
 نوری غفر الله له که میخیزد از برای بقای نسل آیت **وَقِيلَ لَا تَذْكُنَّ فِرْدَاؤَی**
اَنْتَ خَيْرُ الْاَوَّلِیْنَ مداومت نموده و چون سکنتم را اجابت نفرمودند
 خود را اقامت گرفتیم و گفتیم بدیست که رفوئی یا دداری از سیح کولب و
 دندان عیسی ای قبیح پس دل بلغ نویسی نهاده زبان در مقال
 ابل حال بر کشادم تا چون کیت جان جهان دیگر جهانم و در رکاب شاه سواران
 آن سیدان پیاده مانم بروز کارم یاد کاری بماند مگر بطلب مغفرت حاصل

دل و دعای خیر کاملی و سپتم گیرند و عذرم پذیرند **مِلُّو لَقَبْد** مگو از گفت خود
 و حجت چه جوئی که از یگان نیاید جز نکوی تو هم رحمت فرستی بر روانم اگر نمی
 که شتی استخوانم از آنجا که مذاق خاص و عام بشریت محبت موافق و سیاق
 کفر و اسلام بطریقه عشق مطابق است توسن سخن بیدان سیدان جهانید و حکایت
 و پندی چند راستی بر ایض المجتنب کردم تا رباب قال و اصحاب حال را در شماع
 و ملاحظه آن طالی نباشد و آن را یک مقدمه و دو مقاله است **اَقَا الْمُقَدِّمَةُ**
 بدانکه محبت در لغت معنی دوستی است و عشق شستن از غشقه و آن کیاستی که برادر
 چید و از افراط آمیزش با دی متحد شود پس بنا سبب همین حالت معنی اصطلاح
 عشق همان محبت است و عشق حقیقی و مجازی را چندان هست یا زنی نیست
 که چه هر یک مردوی و از ایند لیک هر دو بر سر یک بازیند عشق حقیقی
 آنست که چیز را بذاته محبوب شمارند و مجازی آنکه هر چه منسوب باوست دوست
 دارند بدین عشق حقیقی است مجازی مکسبه این دم شیر است بازی مکرر
 و اولین کام مقام محبت را میل گرفته اند چنانچه گفته اند بدیست یکی
 میل است با هر ذره رقا ص کث آن ذره را تا مقصد خاص دواند

کلخی را تا بکلخن کشاند کلاشنی را تا بکلشن همین میل است کاین را در آمخت
 که خود را برد و بر آید با دوست اگر جوی را اصل با عالی نه بینی ذره زین میل
 خالی غرض این میل چون کرد و قوی پی شود عشق و در آید در رک دپی بنا برین
 کاغذ خانه کفر و دین را بی و بسیاری عشق نمودی نیست و عاشق وجود را بدون
 تا رو پوش بودی نه جنبش خاکین و گردش افلاکیان منوط محبت است و قوام
 جهان و انتظام جهانیان مربوط بهمین حالت حق کوچی نور خورشید و دراز عشق است
 عشق شور درویش شده از عشق است عشق جوش عشق است کاند می فت و
 آتش عشق است کاند می فتاد و در کردن را از موج عشق و ان کربودی عشق
 بفسردی جهان پس بر وجودی را ایل و محبتی است که طی طریق جیم و نیم را بدین
 کنند و در راه انجا و محبوب خود جهاد نمایند و کوچ نوریان مر نوریا را طالع بند
 ناریاں مر ناریا را جاذبند پس اختلافی در اوصاف محبت نیست کرد حق و بطلان
 آن زشت و زیبائی محبوب حق زشت و زیبا زین نظم نماید پدید آید
 عاقبت دانند دید زیرا که نور و ظلمت محبت را دیده دل بسیند نه چشم سرو
 او را که حسن و قبح معنوی را بصیرت کند نه بصیر پس نقد و قلب عشق را بصیرت

باطن دانند و انجا حقیقت و مجازش را صاحبان توانند مکتوبی عشق
 پاک و خاقیا س از خود گیر که چه ماند در نوشتن شیر شیر است یک شیری که آدم بخورد
 و ان یک شیری که آدم بخورد چه باده محبت را و کیفیت و سرستاش را و حاکم
 مکتوبی در مقامی عیب و در جائی نمر در مقامی سنک و در جائی که هرگاه
 چیزی از برای حق جل و علا دوست دارند سختی می کنند و اگر هزار از برای دنیا خواهند
 مستوجب لعنت مکتوبی عاشق صنم خدا با فر بود عاشق صنم خود کافر بود
 پس محبتی که موافق آیات و اخبار الله اظهار مدوح است از قسم اول است و آنکه
 مذموم است از قسم ثانی توضیح مقال پس منوال است که آدمی همه را از برای خود
 خواهد و خود را از همه پیش زیرا که اتحاد و معرفت هر چیزی موجب از دید دوستی او
 و همه پس نفس خود متحد و شناسا تر است پس هر چه منسوب و متعلق او است دوست دارد
 و در محبت بسیاری از آن خشیاری نیست بلکه محبوب لا قبول کرده که یکی از آن محبت
 اول است که بدلول الوله تیرانیه او را از خود سبب داند که طبیعت از صورت
 او بغیر زنده نقل کرده از آنجا که کمال محبت بر تقای خود دارد و او را قایم مقام خود
 خود شمارد و بدون او را که منفعت و لذتی بر چه شقت کشد شقت کند و اقربای

آدمی هر چه محبوب تر محبوب تر نزد خود را بواسطه آنها محترم و گرام و اندر بچنین محبت
 مال و جاه می که موجب تقرب درگاه الهی شود و حقیقت انسانی که از عالم ربانی است
 با طبع مایل به صفات ربوبیه و کبریاست و با مقتضای حقیقت خود در محبت جاه و
 برتری و عزت و سروری مجبول است بچنین دوستی زنان و هر چه از آن لذت جماعه
 برد از قبیل طعام و لباس یا اسباب و اساس که از برای تمیل خود تحصیل کرده است
 و این نوع محبت پس از استیغای لذت و فانی کند چنانچه با مقتضای طبیعت و سببه
 حیوانیت است زود حاصل و زایل شود بچنین دوستی قومی که برادر احسان نکنند
 چند آنکه از ایشان منتفع شود و محبتش منقطع گردد چنانچه حضرت رسول فرمود
 فاجر بر من احسان نکند و بدین سبب مورد دوستی من مباد و بچنین محبت خیری
 که از اول لذت روحانی برد مثل جمال و کمال یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم
 و قلب سلیمی در قبول دوستی آنها مجبول است و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی
 و بچنین محبت قومی که بایشان مناسبت معنوی دارد بدون ملاحظه جمال و طبع و آنچه
 حضرت رسالت مآب در این باب فرموده **الْأَرْحَاحُ جُودٌ مُجْتَدَةٌ فَمَا**
تَعَارَفَ مِنْهَا اِتْلَفَ مَا نَأْتَا كَرِهًا اِخْلَافٌ دوستی آنان که سبب

ظاهر

ظاهری دارند مثل اطفال با جسم و پیران با کیهیک و بچنین محبت بر صانعی مصنوع خود را
 که فرج و نیت و بچنین دوستی هر معلولی علت خود را که اصل دوست مثل پدر که باعث
 جسمانی فرزند است و معلم که باعث حیات روحانی است خاصه جناب رسالت مآ
 و شاه ولایت پناه که علت حیات جاودانی و ابوان روحانی این امت اند و بچنین
 محبوب تر از جان هر دو جهانند چنانچه توالی خود را محکم نقد و قلب بر حلال زاده
 و حرام زاده نموده و فرموده اند **اَدْبُوا اَوْلَادَكُمْ عَلٰى حُبِّ عَلِيٍّ فَمَنْ اَبٰى**
فَلْيَنْظُرْ فِيْ شَانِ اللّٰهِ بچنین محبت برادران ایمانی که در بقیعت اهل بیت عصمت و شاد
 دارند که **الْمُؤْمِنُونَ بَعْضُهُمْ اَوْلِيَاُ بَعْضٍ** پس بستر اقسام محبت فطرت و بپای
 آدمی نیست و لیکن چون همه را از برای خود دوست دارد اگر خود را از برای دنیا و
 پیروی نفس و هوا خواهد سودای دوستیش منتهی شود بدکان شیطان و **مَنْ يَتَّخِذِ**
الشَّيْطَانَ اَوْلِيَاً من فی اللّٰهِ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرًا مُّبِينًا و اگر وجود
 خود را از برای اتفاق راه و اشتیاق تقرب درگاه الهی و خود را بدین جهت
 دوست دارد که خلیل سان قربان اطاعت دوست کند عاشق جمال جانان و دارای
 ملک دو جهان است که **مَنْ اَوْلِيَائِيْ كُنِيَ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ اِلَّا اِنْ اَوْلِيَائِيْ**

اما مقدمه

اللهم لا خوف عليك مني ولا هم يحزنون پس محبت بر دو قسم است قسم اول محبت
دنیاست از برای دنیا و عشق این عاریت سراجواشش نفس و هوا صفتی است مایه
ضلالت بیخ درخت شقاوت از اینجا است که حبیب حق و نبی مطلق فرموده است
حُبُّ الدُّنْيَا مِلٌّ كُلِّ خَطِيئَةٍ و ارای چنین میل و محبتی در بدایت فاجری است
بد منصب و در نهایت کافری و هر چه در هر معیشتی که از فتنه محبت این است
نهاد است منافی اعتقاد و معاذ خواهد بود چنانچه هر اهل محبتی را عاقلی است که در
طلب محبوب از هر مطلوبی باز ماند و هر چه در طریق وصول او نیست مقبول نداند
پس قومی که دنیا را فراموشه آخرت نپنداشته و تخم دوستی او را از برای خرمن تن
گاشته اند موقوفی به خوشی و شادمانی که خدا می پکند خود تا قیامت عمر تن در خواست کرد
از نعمت جهان محروم ماند ذلک بآئینهم استحقاق الحجة الدنيا علی الاخرة
زندگانی جهان فانی را بر حیات جاودانی خستیار کرده تا چار از ملاقات پروردگار
گراست دارند و هر طاعتی که ترک لذت دنیاست بجا نیامده بلکه رحمت این بی
وفار راحت شمارند یعلمون ظاهر این الحجة الدنيا و هم عن الاخرة
هنا غافلون از اینجا که محبت ملک و مال را از حرام و حلال بدوستی دنیا منتهی

المراد

و مودت زن و فرزند را از نیکو و نرشدند از برای حق تعالی خواهند در واقع مهر
را حقیقی و عشق داشته دوست تر از حضرت عزت پنداشته اند چنانچه حقیقتا
فرموده قل ان كان آباؤكم و آبائكم و ابناؤكم و بنوكم و انما جعلكم و بنوكم
و اموالكم فتمتوا بها و تجارتهم فتمتوا بها كسادها احب اليكم من الله
و رسوله و جهاد في سبيله فتمتوا بها و احب اليكم من الله و رسوله
يهدى القوم الغافلين پس هر که محبت ماسوار از دوستی صفای شتر
اختیار کرده و در هنگام امتحان عصیان را بر فرمان برداری حضرت باوری
مقدم نموده در خسران عظیم و عذاب الیم خواهد بود ملق لقیتم چون خدا خواهد که
از خود خواهی است با خبر باشد که در کمرای است اما قسم دوم از محبت
که مایه نجات و موجب درجات است بر سه نوع است اول محبت عام بر تمام ذرات
ممکنات بجهت نسبتی که با حضرت عزت دارند چه هر موجودی از آثار قدرت حق
و پر توی از انوار وجود مطلق است بیک دل هر ذره که بشکافی افشاید
در میان بینی و از علامات غلبه محبت آنست که هر چه منسوب محبوب است دوست
دارند بلکه مادر و دیوار و محله و دیار او عشق دارند و از غایت آخر علی الدیار

و یا ربی اقبل ذابعدا و ذابعدا و ما احب الی یارب یحیی قلبی و لیکن حب من
 ممکن آید یا پس هر چه را از برای خدا دوست دارند نیکوست و حب فی الله یعنی
 دوستی که چون محبوب مجازی را در حقیقت منزلی نباشد و آدمی که بتمام شوق
 حقیقی رسیده و مستوجب بغض فی الله گردیده باشد محبتش اتفاق به حب و مصداق
 الحجاز قطره حقیقت است چنانچه حقیقی را بر همه موجودات که از افعال ذات متشنس
 دوستی عام است دوستان پروردگار را هم بمن صفت میزاد است که بمضمون
 اَیْمَانُ قَوْلُ أَفْتَرَقَ جَزَاءُ اللَّهِ بِهِ جَارٍ وَ سَوی و دارند و بدلول فی یقین و محبت
 الذی اضاء لکل شیء بعد از برای او بینند بیست بر هر چه بکرم تو بخوار
 ای ناموده رخ تو چه بسیار بوده نوع دوم محبت دوستان خاص خدا و مقربان کاه
 کبریاست که حقیقی را با آنها خصوصیت و محبتی دیگر است و هر که در آن بزم تقرب بیشتر
 میزاد و دوستی بیشتر است پس بندگانی که متصف بصفات الهی و مستغرق فی صفات
 نامستثنایند باید اظهار خلوص و محبت مخصوص آنها را بخود لازم دانند و چون رسید
 مختار و آل بیت اطهار آنجانب مقرب ترین کاه آنگاه محبت ایشان پیش از
 دیگران است چنانچه از حضرت رسول مفعول است که نیست مومن مگر آنکه مرا از خود

دوستان خود بیشتر دوست دارد پس دوستی مخصوص و مخصوص چنین معنوی بر
 محبتی و محبت چنانچه جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده است که اِنَّ فِرْعَن
 حَبَّتْ عَلٰی عَلٰی خَلْقٍ فَلَا یُخَفُّ ذَلِکَ عَنِّی نوع سیم دوستی حق تعالی
 جل و علاست که برترین مقام محبت و دارای این صفت مقرب ترین درگاه احدیت است
 کَفَّ بَاقِیَ اللَّهِ بِقَوْلِهِمْ وَ یَحْقُقُ نَدَا عَالَمٍ وَ منزلی است که مافوق آن مقصود
 نشود و مقامی است که زبان خالصه در بیانش متعذر ماند مگر آنکه چون مسلم در وصف
 این حالت رسیده هم قلم شکست و هم کاغذ درید چگونه چنین ثابت که تمام است
 کنونی که مطلق و بجزئی در حق وجود مطلق محبت بلکه بغیر از حضرت پروردگار را
 میزاد و محبت نیست و اگر باشد پر توی از آفتاب جهان تاب جمال ازلی است
 اگر آدمی خود را دوست دارد او را فی حد ذاته وجودی تواند بود و پیش فرج
 حق و قیوم مطلق است پس چگونه خود را دوست دارد و آنرا که خودش فرج وجود است
 دوست ندارد و اگر دریافت لذت و احسان این دانش موجب محبت است پس
 که هر احسانی و لذتی از خوان نعمت و عطیت دوست و اگر جمال میزاد و دوست است
 هر جا صورت زیبایی است شاد است از دوست مشتاق غایت او را پسته

اما مقدمه

در

و هر جا قاست رغزای است سر و دست از چمن قدرت او برخواسته هر جالی در
پیش آئینه جمال ازلی زشت و هر چنی بحسن لم یزلی پشت است موی کوی باوه
خاک آلودمان بخون کند صاف اگر باشد نام چون کند و اگر کمال شایسته مود
باشد کمال انسان در معرفت حضرت سبحان و تقرب درگاه آلاست پس هر کمال
در جنب کمال خالص و ناقص خواهد بود و اگر نسبت معنوی باعث محبت است
واضح است که نفس ناطقه انسانی شعلا است از شعل جمال حق و پرویت از
جمال مطلق که بمضمون قل ان فی حق من افق ربی لطیفه انسانی از عالم ربانی است
و بقوای اینی جماعی فی الانفس خلقت افرصاف بر سر آدم نهاده و او را
اخلاق الهیه و صفات ربوبیه داده اند بیک نه ملک راست مسلم نه ملک راجع
انچه در سینه بویای بنی آدم از اوست و بچنین محبت معلول نسبت جفت خود معلوم
که موجب جمع اشیا حق تعالی بیک بجز غایغ است در تخیانه و از پر تو او هر طرف
میسکری انجمنی ساخته اند پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت غرقت که
دارای جمیع صفات کمال و مجموعه اسباب جمال و جلال است هیچ مخلوقی بود
معشوقی زسد مگر آنکه دیگری هم بهمان صفت است و موجب نقصان محبت شود

مگر محبوب حقیقی که از شرک و انباز ممتاز است لم یلقی پس خوش آنکس که در عشق
جلال سچل کرد و او خاندان ملک و مال فرخ را بگذاشت سوی اصل بخت از
بحران برز و وصل بخت تفصیل این اجمال در توضیح مقال در دو مقاله بیان خواهد شد
مقاله اول در مدت محبت دنیا و مایهها که موجب کفر و نفاق و شرک و شقاق
چرا آدمی را در فتنه مصداق و من انشای من یختر من دینا انشا الله
بیخود نامرکب لقی با سفلت غلب شرک رساند و از دین و الدین انشا الله
خارج کند بدان عزیز که معشوقه دنیا مجوزه است که بجا موسی خود را عروسی کرده و
شقالی است که بر نک طایوسی برآمده موی کوی من شو مغرور آن ملکونه اش نش
نوش آلوده او را محبت و آن غداره متکاره را نفس ناطقه و شیطان برید و دلاله
را برهنه دل کی جالش را در نظر جلوه دهد و دیگری چسب خرد از شبنان دل برد
تا باقتضای و تعفی القلوب الی فی الصید دیده حق من که روز عالم نور مجربانه
پس عاشق با دنیا دیوار از حور زنده اند و ظلمت را از نور فرق تواند خفاش و از نهایت
سیر محبت در چهار دیوار امکان از جهاد حق با ناست لم یلقی هر که چون خفاش ظلمت
جوشود اندر آن ظلمت بماند تا باد ای سرستان نشه جهادات که هر دیوار بر آید

تعالی اول

مقاله اول در محبت مذکور

شمارید وای سودایان عالم نباتات که هر خاری را که عذای پنداری بنسباید کاخ
را بر خوسرایی نل نهاده اید و بیخ مشاخ را در بستان جان پوند داده کعبه عرش را
تجانه فرش کوشن جبروتی را کفن ناموتی نمودن خلاف انصاف و نهایت بی مروتی
قابل کشید که بچند مرتبه تنزل کرده و خود را در مقام عاشقان نهاد آورده اید و مرثیه
ای بر بمن ان عرس جان لاله پرست رخسار خار چارده ساله پرست کر چشم خدای من
نداری باری خورشید پرست شونه کو ساله پرست فی غلط کفتم که نباتات جانور
در مقام تحقق و عشق توفیق ندارند و حیوان انسان کیسانند اینها همه در عالم جان محکمانند
وجودشان نمودی نابود است و سودایشان میسر و مثل الذین اتخذوا من دین
اللهی آیه کثیرا کثیرا اتخذت بیعتا و ان اولهن النبوت ای سرسنگ
بیایان جانوری که هر اسب و استروک و و خری را دلبری خوانند وای وارکان
وادی خود پسندی که هر زن و فرزند و خویش و پیوند را دلبسندی دانند و پی آن جان
نهند و در اینین ذلک هو الخسران المبین لم یلقی وای بران کس که
نقد دین و دل داد از کف در جوای آب و کل نقد دل را ب عقد شاد آب و کل ضرر
نمودن و کو ساله زرین با بجای رب العالمین بستودن کار منافقانه است نه شعار

الک

حب الدنيا له خیال

اگر در سیر و سلوک محبت وصل اقامت را در کار و داندسرای حیوانی غنیده است
میو لا و صورت آدمیان ناخه از آن دیار نیز بار بر بند و جهان جان که دارالامان بود
در آبی هوای کجی که در صورت بگذرید ای دوستان جنت است کستان کستان
در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان منافق را در ستایش مبت موافق دید و
حق را بر بطریق تحقیق لایق ندانست شبانه ماه دستاره را ب خطاب هدایت
بجای خجالت فرو برده قوم کور دل را بنور او میل کرد و چون مسجد میر عظیم داد
را نابود نموده و نوری بر آنها نماند لا احب الا فلین بر خواند و گفت پروردگار
که غروبت محبوبیت پس خسرو را در خطاب هدایتی هذا اکبر
در شد و شرمندگی بندگی انداخته قوم را بملایمت مات کعبین حال او ساخت و چو
همراوز ناپدید کردید همه مهرش بر جبهه گفت ای پیوسته میثاقی کون کوئی
آنکه که ناقص کی کامل بود نیست محبوب خلیل اقل بود بنا بر این نفس بدین را بجان
محبت جهادی بکلیسای عالم کبرانی آوردن راه را بخورشید بدل کردن است
از آنجا که آفتاب جمال انسانی را هم زوال و محبتش موجب و بال خواهد بود و محو
لا احب الا فلین محبوبی که دیر نباید دوستی را شاید حق تعالی یار جسمانی

مقاله اول در محبت مذنوم

بود رویش برگ صحبتش شومست باید کرد ترک چون در آخر فرد باید ماندن
خونباید کرد با هر مرد و زن حکایت دو همسر را با یکدیگر دلی پیوسته بود و عهدی
که هیچیک را در عهد عمر یار دیگر خستیدار نباشد قصداً مقراض اصل رشته پیوندشان را
بریده و آن مرد و زنش را که بنای کامرانی در عالم جوانی آباد و سر و پیش از بار
غم آزاد بود آغاز کرد و زاری نمود که ای عزیز من در مفارقت تو جانم را با نیت
موافقتی بخت و مرغ غم را با این نفس وفاقی نه اینک از بیماری غم تو بهیوشم و غیر
در حمله کور با تو هم آغوش لِقَائِهِ درین درد که چون نفی از برای بپر شدم چو بی
میان خود از غمت لاغر ز داغ تو ست همه رویم تیش لاله برکت تبه میگویم
سیه بخر ز تاب آه همه ماه غنچه من خشک ز آب دیده همه سال ز کس من تر
چندان موی کنان موی کنان نداری کرد و بیقراری گرفت که آشنای و بیگانه را
بر روی رقت آمد و درش زنی کار افتاده بود مرد ختر استی نمود که ای فرزند
چند از دیده کهریزی و بر روی ماه آخر فانی شو هر زنده بسیار است و
دلبر خواهند و شمار چندی همور باش و صورت را با نخن غم مخر اش تا در بی
در برگیری که در جوانی و جمال با جبر و ملال برابری کند لِقَائِهِ مبارک این همه برود

لله

حب الدنيا للدين

لذات الدنیه میباش این همه بر عارض همت اختر غمین میباش اگر شد فدای
تو جانی که تمام جان که ندارد همین بوسه سر دختر گفت ای مادر این غم و کینه
که مرا بعد از شوهر مرگ بمرگت نه یار دیگر پس چون در کار بیوکاری بسره
لباس تمام از بر بدر کرد و بفرج بوستان دعوت دوستان میل شد که سونهای
در بر و جوانان صاحب جمال نظر کردن گرفت تا غمش در زوال نهاد و شاید
بجای کمال رسید و شهوانی قوت یافت و نفس حیوانی حرکت نمود تا تم شوهر مرده را
از خاطر بدر برده یاری دیگر خستیدار نمود مادرش لطیفه بخاطر رسیده او را بخیاری
کشید و گفت ای فرزند بیوفاترا چه شد که عهد شوهر را شکسته بادیگری پیوسته گفت
در بیوفائی و نقض عهد مودت او سبقت کرده از کنار کم کناره گرفت گفت در
سوگواریش آنهمه بقراریت چه بود که پندم را نشنودی و شکیبائی نمودی گفت تا
دیگران را بوفاداریم اعتقاد و بیاریم اعتمادی باشد عجب از تو دارم که با همه بختی
خام بوده و بوی بیوفایم را از آن نوحه سرای استقام نموده لِقَائِهِ مرده زرا
بیوفائی بهره نیت ماتم زنده برای زنده گیت پس برو خای زنان انبایان
اعتباری نیست و هر بی اعتباری شایسته دوستداری نیست چو صحبت نفیاست

مقاله اول در محبت مذکور

یا اتفاق دل مرد و نانا این حسود و لرزد اگر خود نفاقیت جان بجا به و کر
 اتفاقیت بجران نیرزد آنان که در کوی وفازند و در وادی محبت در بن عینا
 و دوستی را نشاند قوم دیگر که در ثبوت قدم مردانه و بر راه و داد یگانه اند چون دست
 اصل پای جدائی در میان آرد ناچار بیوفائی کنند مو لایق که ز کینه عشق مرده کان پناه
 نیست چون مرده سویی آید هیت عشق آن زنده کرین که باقی است و ز شراب
 جان فریستی است تمشیک کلاغی در بغل برداری منقار فرو برده بخوردی و بیاید
 بر شاخ گل هلاست گرفتگی و گفتی این چه فریاد است که بر آورده و چه بیداد است که بر
 کرده ترا از سودای گل چه سود است و از محبت وی چه مقصود نه لقمه است گرفت را
 بیالاید و نه طعمه که جان بر آساید شعله رویش خرم جانست بوخت و بویه عشقش مغز
 استخوانت بکشد اخت چه هزار دستانی که سر پای تو تن پرست کشت پرست پروا
 از باد صباست و آوازت بجز یک هواست ای کفایت کن از عشق کل فریاد تا راه نفس کش
 که درستان تو شکل دامن فریاد رس گیرد ندارد سود سودای تو و او که شود را نشی
 دلت را باز پس گیرد و غش را باز پس گیرد پری نکشود از هم در کش مانند آن پری
 که تا در دام صبیاد افتد جا در نفس گیرد غنایب خوش ای جان را از سخنان ناپنجار

حب الدنيا الدنيا

وی خار غیرت در دل خلسیده فریاد بر آورد که ای مرد از خوار زشت که بکفر است
 اندری و یک چوستان از سر خرمی و ششاس با پیرانیک از محبت طعمه
 بعد اوت خود بر خواسته و ندانسته که هر اکی ماکول است و هر تن پروری با غری
 خود عجل دل و دماغی را که گوشت مردار و عفونت وی تقویت دهی حلاوت محبت را
 چگونه بخوری و از کلزار حسویم چه بویی بری مو لایق که مانده مرغان هوای فانی
 دانه ما دانه بی دانه کنی قوت و قوتم از محبت دوست و هر چه هستم از دوست لقمه
 همان آتش زخار گل سوزد دل میل بی این عشق تشنه دم نه بر سر خار و خسب
 مراد درند او از ادیت و غرض شادی کجی شهباز عشق چون بوسه ساکن کسب
 پس مضمون الدنيا جفقه و طایفه کلک مردار خواران محبت دنیا و پاران
 سودای شهوت و هوار از قوه جان و قوت روان بهره نیست چه شایه محبت
 از پرواز مرغان پس شایان نه مانده و مضمون کل جزب عیالکیم فرحوت
 چون ایگان جز خانه طبیعت و دانه شهوت نمرتی ندیده و نغمی نپسندیده و مو لایق
 کرم سرکین در میان آن خشت در جهان نفسی ندانند جز حدت جای روح پاک برون
 کرم باشد کس وطن بر کین بود حکایت چون مجنون را طاعت مفارقت یلی نما

مقاله اول در محبت مذنوم

و جذب استیاقش بسوی او کشید بر ناله خود سوار شد و بجانب حق دی برانند تا بسر
منزل دل نزدیک شد آتش شوقش بالا گرفت چنان در عالم خیال محو جمال یار بود که
ناقه چهار از کفش در بود و بعلقه بچرخش راه رفته را در پیش گرفته تا بکافی که بود
مراجعت نمود پس از پستی که همچون از انبساط باز آمد خود را بر روی ناقه و را
در پیروی بچه آرمیده دید غناش را معطوف داشت تا بقید لیلی نزدیک شد
و خیمه او را از دو بند شهباز جانش بر پرواز آمد و شعله هواش از حرارت مملکت
باز ماند ناقه نیز فرصت غنیمت شمرده از اندشت بطلب خود باز گشت نوبی چند
برین مظلومند مو کوچه عشق چون بسوی لیلی کشید عشق ناقه بسوی بچه رسید
ذره ذره کاندین ارض و سمات حسن خود را همچو کاه و کبریاست پس چون
موجودی بدون عشق تواند بود چنانچه آدمی را بحسب طینت و وجهت در عالم
نیز در حالت دارد عشق شهنش بعالم حیوانی کشد و محبت روحش تقرب با
مو کوچه ناریان مر ناریان را طالب بند نوریان مر نوریان را جابجند
هر کس از وجود خود غفلت نمود نفس آواره چهار پاره کند و او را بسوی شیطان و
افضل فلین برد مو کوچه باطلند و می نمایند رشد را که باطل باطلان را

والله

حب الدنيا الدنیا

و آنکه ز نام بختی نفیس را بدست عقل داده رو بسرا برده جمال و مقر بان حضرت
نهاد با علاقه عین فریشت مو کوچه ای خنک جانی که در عشق جلال بدل کرد او
خانمان ملک دال غرق عشقی شد که غرفت اندرین عشقهای ولین و حسین
تمشیک وقتی و خوش طبع بود زراعی بود و از پس نامور بد رگاه پادشاه خود حاضر
آمد که طرف شایباز باطشاهی باز و شکر کشی آغاز کرده کن کن را بقلعه
سرافراز و همدار با بلیجی کری ممتاز فرمود دستجات کبوتر را همه روز به شش نظام
باز داشت و سمندر را در امور ات نش خانه بر کاشت قراول را قراول را
را میر چپاول کرده کو پس و کرنا را بخروس سپرد تا هر صبح دم بال شادمانی بر نیم
و بانک جهان بانی بر آورد و از انظر شیر لوی جایگیری بر فراشت و بقیضا
پادشاهی جانوران سپاهی را کرد کرده هر یک را منصبی مناسب قابلیت محبت
فرمودن جمله فیل را در تحمیل خود خانه بر کاشت تا با کران آسان برد و خر س را
بورش بودن باز داشت که از سخت جانی خود را در پیش آورد و خر را شیوچی
نمود تا غازیان باورش کرد آینه و شغل چاپاری را بخروش مرجع داشت
تا در هر ساعت مسافتی راه طی نماید و روباه را سیورسات چی کرده تا آذوقه

سپاسیازا کرد آورد که بر از جانب وی نایب و تحویلدار قرار داد مادر هر خانه
ولانه دست بردی برد که بر نیز بدستور اهل وی آغاز حمله بازی و با مرغی بنا
اتحاد را نهاده میگفت من و یگانگی نیستم که ما برندگان بود و درندگان صحرا یکی
یا یکی کنی کنیم و بنانی لا نلقی یا بدید یکدیگر که خود را بمسکینم فرست
که هر شهر یاری شهر یاری کریمه است و هر سرداری بر سرداری آویخته اند و
هر پوستی تخت است و هر دوستی تخت مرا که بخت یار است و دوست در کنار
بیکار دشمن چکار میگویند اگر کینه همت سر بر آرد و از دل تنگمانند دشمنی را در
دو عالم جای آید تنگم نخواهم بست راه صبح را با بزمی چون تو اگر خلق دو عالم
متفق کردند در جنگ چرا با بست ما را کوی چوکان جلالت نه تو سرتیب و
سرداری نه من سرباز و سرنگم اگر کردم نمان از جنگ در سوراخ هر ماری
از آن تبر که یک موری شود آزرده از چنگم بدین چایلو سی ماکیان را با خود ما کوس
کرده عهد و دت بر بست و راه عداوت برکش در میضه اش انجور دمی جوید
بردی تا آنکه روزی از بهر ریزه نان چنگ بردیده ماکیان زده آن حیوان
با چشم کور شکایت بیاد شاه طیور برده حکایت باز گفت و شباز عتاب از

کرد که تو را خود دیده بهیمنانی نبوده تا بر اهل عدا و اعتماد و در محله دشمن نشین کرد
اگر بر شایع بلندی آشیان بسته با حسن پیوستی فضیلت است یوسات اعدا
و آذوقه آنها کردند استی که میسغلی را برید علیا دستی نیت و خاکیا را بر افلاکیان
ابا بیل اصحاب فیل را بر زد و پشه پیل را شکند سر او را است که بمبارا مقام قان
منه من چشم دیکرت را نیز بر آورم تا چو از دوستان کشته با دشمنان پیوسته
مکوی که این سرای انکه شد یا رخسان یا کسی کرد از برای ناگان این
انکه بی مدبر عقل با یک غولی آمدش بگزینش پس بر دوستی دشمنان ایمانی که
ناصیان معانی اند مغرور شدن دلیل کور دلی است و جوهر علوی را بعوارضات
مغلی مشغول داشتن علت بی حاصلی پس از هر محبت غرض آینه بر پیر لازم است
توضیح این بیان در هر حقیقت من را طریقت این است که از اعدای حق مکار
بگریزد و با منافقان نیامیزد چه آنها را بمغنون المنافقون لا بالیقون
لا بالیقون در حقیقت الفتن با تو نیست و پیوست وی از پی شکست
مکوی که کرک بر یوسف کجا عشق آورد جز کمر از کمر تا او را خورد کیمای
زهر است آن عشق بر خلاف کیمای متقی زهر جعفری قلبت از کیمیا گرمی

پرازش مستوجب آتش شود تا در ملک باوی شرکت کنی و مضمون باو بگویی
 لَيْتَنِي لَمْ أَخَذْ فَلَا فَا خَلِيلًا از تو تش شکایت گیری و بدانی که هر که
 با بدان نشیند یکی نه پند مگوئی ای ساهیس آدم روی بست پس بگری
 نشاید داد دست خوشا آنکه از دوستی با جنان ایمانی و نفس کافرش خوش
 بر خد باشد چنان دشمنی را یکا کنی عین یکا کنی است فرصتی جوید که چشم عقل را
 بر کند و دیده حق ببیند را کور کند مگوئی خصم بسیر و ن قصد خائن کند
 نفس قصد بدون ایمان کند سوی حضت آورد و بهر وضو تا در اندازد ترا
 در مشعر او پس طایر قدس آید باز چون یکان از شجره مبارک که جانانش
 کستن و از روی تعلق و عشق خانه خاکی تن را وطنی نباید دانستن که جانور
 کینه دارد یکین اند و با جنان حیل کرم نشین حکایت مری برود و باز مانگا
 بباوت گذاشته بغرت برداشته تا بقبرستان برده بجاک سپزند مرده
 بی نوا بر تخته نامرادی و نوحه خوانی در پیش جنازه سرگرم شادی در خیال خود
 مقالی داشت که این مرده مرا زنده کرده و اجرت نوحه خوانیم مایه کامرانی
 شده او را غبار و خود را بازار و رسام یک شیشه شراب ناب بحرم و نجات

برم مگوئی بر کفم نه آن شراب آشیش و آنکه آن کز و فرستاده بین فی غلط
 رفتم با دهنی باید مایه خارست و سستی بیدوست حالت احتضار فلان محبوب
 مرغوب را بعنوان همای نجوانم و در برابر خود بنشانم شمع را برابر فروزم و غنود را
 او را ساقی کنم و خود در عیش کوشم پالیه پای کرم و با دهنم نوشتم اما نه چند
 خراب که خواب و نه اندر بهشمار که خار شوم از ساغر و ماغی تر دارم و از تنی
 بستی دیگر از چشم مست و صل می پرستش روگردانم و این غزل را بمناسبت بخوانم
 لَمَّا لَقِيتُ دِكْرَهُ بِأَلْبَسْتُ شَرَابَ حَيْتُ بِأَحْسَمُ بِأَحَالَتِ سَتِي وَخَوَابِ حَيْتُ
 ساقی بگیر از کفم این جام با ده را من محو و بخودم ز تو مست و خراب حیت در برم
 غیر شاد شیرین بان نخواه تلخی با ده چو بود و بانک رباب حیت ای آسمان سپید
 در صبح بر زمین امشب خوش است با قمر آفتاب حیت ای دل و می نشاط
 بعمری برابر است تا یار در کنار بود و جنتا حیت در آنحال که مخو خیال جلال
 ساقی و سرگرم اندیشه نشسته ساغر بود از باره سر کشی کناره نموده کدی بخورد
 و برود ساقی اجل با ده ناکامی مرک در کاش ریخت بساط عشق بازی مجازی که در
 بود و چید مگوئی خواب بود و بر خیالی آب ریخت کشت بیدار آن خیال از

دی گر بخت که انسانس نیام و اذا ما توالا فتهوا پس بر اخص کیش عشرت ایشان
این عاریت سراد حال بدین نوال است مگر بختی که خیال نقره و فرزند و زن که
خیال بود افضول بود بخزن که خیال آشتی و جنگها که خیال ناهما و نکما درین
نوع خوانی مشغول شادمانی اند و درین مصیبت سر کرم عشرت از دید حق دل
کورند و با محبوب مومنوم دنیا بخشور در خیال وصال بر بوی جود ناپودی چشم اند
وین پوشند تا چه خرنده که این فروشد مگر بختی خلق پندارند عشرت میکنند
در خیالی پرفود بر میکنند زانکه شهوت با خیالی زنده است از حقیقت دور
و امانده است پر کند از چنین شهوت مران تا رسیت بر دسوی جان
تمشیک خرگوشی نظربا یه خود کرده گوش را شاخ پنداشت و خویش را
از خویشان حیوانات شاخدار و اخص کیش ایشان دانسته پیوسته با کوز
الفت کرفتی و از کرکدن سخن گفتی و زبان جالش بدین مقال کویا بودی ^{لفظ}
مراسبت مده با هر که جانی در بدن دارد چو میماند بخرگوش آینه شاخ کرکدن
بغیر از غش نبود خلق را با یکدیگر بطلی مرا با هر که سیلی هست او نسبت بمن دارد
همچنان بر بندگان ضعیف بختارت نکریست و با حیوانات قوی یک شکل نیست

تا از زمان که حیوان قوی شامی با شیر گستاخی کرده ان با پشاه جانوران بر تمام شام
خشم آورد بود و آنها بر غمیش و قوف بافته بهزیت شام فخر گوش نیز و بگریز
رو بای می را و را بدید و بنوید شفاعت در خدمت شیر حاضر کرده معروض داشت که این



گوش خود را از خرب شاخ پنداشت و عمری با شاخداران از روی تلقین مشق و زور
اکنون پشیمان مدعی امانت شیر را شفت و گفت دوستی دشمن دشمنی نیست و حقیقت

مقاله اول در محبت مذموم

محبت از خود که شستن چهره را در شکم حرکتش فرورده دلی را که سرشته محبت میثوم
بود بر آورد و بضمون فَمَا تَنْفَعُهُمْ شَفَاعَةُ الشَّافِعِينَ در این حال بمانت
محالست و قدرت و بال موقوفی مغنی قوی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید
عذرت ای حرکتش از دانش تری من حرکتش هم که در کوشم نی پس آنرا که غش میثوم
و معشوق میثوم است خود را در ملامت ابد با حرکتش هم آغوش اند که من قشیر
بقوه فقهی میثوم همان بکه مرد و مال اندیش عاقبت کار خویش را بداند و در این
محبت صورت حقیقی خود را مشاهده نماید که او را با چه قوم مشابعت و بصداق میثوم
تَدْعُو كُلُّ الْأَنْبِيَاءِ مِنْهُمْ فِي رُؤُوسِهِمْ بِأَكْبَادِهِمْ مَحْشُورًا وَ هُوَ الْكَافِرُ بِالْجَنَّةِ
پاکان موافقت کرده اِنَّ الْكَافِرَانَ لَفِي نَجْمٍ سَرَّاءٍ وَ هُوَ الْكَافِرُ بِالْجَنَّةِ
گرفته اِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ جزای وی موقوفی زانکه هر مرغی بسوی خویش
ی پر و او در پی و جان پیشش کافران چون جنس سچن آمدن سچن دنیا را خوش آین
آمدن حکایت چون مختار بن ابی عسیده بر قبایل عرب ستولی شد و زمین را از ایشان
شکرین پاک نمود جمعی را بدر بارش حاضر آوردند که در صحرای بی نوا بوده و معاد
اعدان نموده اند لیکن اظهار محبت یزید را موجب فرید عزت و اعتبار دانسته نام

در آخر

حب الدنيا الدنيا

در دفتر یَقَالُوا لَهُمْ فِي سَبِيلِ الطَّاعُونَ ثبت کرده و باز را برار ازین
قرار افرانموده اند لَوْ لَغَبْنَا مَارَ عَشَقَ اَوْ نَرَارَانِ خد در دین کرده ایم خویش را بر
صد کونه تحسین کرده ایم هیچ کافرا برای دوست برداشتن نکرد آنچه با عزت طه و
یاسین کرده ایم چون یمن بی نوا دل تنگ بود از خار و جنس دامن او را پر از گلها
رکن کرده ایم چون کلانان در هوای حیفه و نیای دن روز را چون شب سید
چشم شاین کرده ایم مختار را از آن گفتار غم در دل خفیدن گرفت و بسوی پیش
از پیر این سر بر کرد تا بسیار است آنها اشارت نموده فرمود محبت را طاعت مفار
محبوبیت و تقرب موالیان مرمولی را اولی است اکنون اتصال و اتصال چه
معاویه را در یادید که القول العمل قرینان و بس قرینان امانت و امانت
مکملی هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل بی حق را جنس بی تاکه
باز آن جانب سلطان روند تاکه از خان سوی کورستان روند پس ای عزیز
تمیز برکت و بر چهره معنوی شاه خود نظره نماید و اتصال ابدی میثوم
و معون نباشی و در نتیجه یا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَوَاقُوا غَضَبَ اللَّهِ
از جان بمان بی بهره نمانی که بازگشت هر کسی بسوی دوست و محبوب و دوست

مولای مومنان در جهان پسر دانا معاویه در دایره محب اوجی ترا که او بوده
 ام معاویه معاویه آمد مرا و از اوید مادر و سرزند جهان دست صلهها را فر
 اندر پی است هم ز آتش زاده بودند آن فریق جز در اسوی کل باشد طریق
 آتشی بودند مومن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چش تمشکل موشی
 تن پرور که نه میت کرب دیده و نه ریاضت روزه کشیده روزی بغیرم تفرج از
 سودا خ برآمد و قص کن کن بر کنار منجلی نشست غوک را خفت و خیر طرب نیز
 وی طبع افاده بصحبت رخت نمود و از آب برآمده شکر قدوش را بجای آورد
 گفت ای محب ای که در باغ کنوی چو تو بجوی نیت خوشتر از قد تو سروی شب
 جوی نیت میکند چشم تو جادوی دل بردن من و در نه این طرز که کشیده آبوی
 نیت چه شود که چند مسباحی بیزانیت سراز شوم و در خدمت ممتاز قدی بخ
 نمائی و کلام را از من فرمائی گاهی نگاه بسیره و سه بر که این بر که اندازی و زمانی
 با شمع ز منم و گمان خوش بهر پردازی بدت هر چند کلبه من جای تو گوش
 لب نیت با مایی بروز آری کتب هزار شب نیت موش پر پوش دعوت را
 اجابت نموده گفت تفرج بوستان دیدن دوستان اعظم نهای دنیا است لیکن

چون غالب تر کیم از خاک است بر آب دپستی ندارم چگونه قدم گذارم ای محب
 ای برادر من چاکم تو آب چون در آیم با تو اندر منجلاب اگر سر یاری داری کلبه
 خیر خلوتی دپسته راست و انواع تناع عیش در آنجا حیناست غوک گفت مرا
 حرارت آفتاب دوری از منجلاب هم جان و بهتر است که رشته بدست آورد
 یکسرش را پای تو بندم و دیگر را پای خود تا هر یک از ما را جذب محبت بقیضت
 کشد پس بد دوستی بچنانده و هر دو در همین مکان طربناک که محل اختلاط آب و خاک است
 حاضر آمده دی با هم بر آسایم موش را این سخن مستحسن اده از انقرار فرمود چندی



بدان کند مواصلت لبسته بودند و از قید مجرمان رسته تا آن زمان که زانگی بهوای

مقاله اول در محبت مذموم

آنها در رسیدن غوک بجا ورت بخلاب خود را در آب افکند و موش را بعلت بعد
مسافت رفتن بپوراج میسر نموده زان ویرا در بود چون پروازش اوج گرفت غوک
نیز دست آورده شته کونا کشته محکمی خلق میگفتند زان از روی کسید
مخ آبی را چگونگی کرده صید غوک میگفت این سته ای آن کسی کوفاید دوستی با هر
خشی چه هرگز دلی که از یاد حق غافل است مستحق و امان است و بابت خاص و عام چنان



اما در بیان من بجا میفرماید قلوب خلقت عن ذکر الله فلیکن من محبت غیر
پس دوستی دوزان هم جانت و هلاک جاویدان وصل آنها اهل فراق است و

بفر

حب الدنيا لئلا

محبت شان عین عداوت محبت ای فغان از بار جنس ای فغان هم نشین
نیک جویدای همان چه رشته دوستی را دوسراست اگر هر دو سر کشی گسسته
و اگر سری پای دیگری شود همه جا در پی وی رود پس روزی که بمضمون الم هلاک
اللاق لکن ثم ینقیضهم الاخرین شعله نیران معشوق کاذب را جاذب شود و شوق
صادق هم از همان سلسله آتش و با وی هم نشین است همچنین غالی جان را که در خاک ان
بدن بموش طبیعت مصاحبت اگر رشته متابعتش را قوی کند و بجایشش را
بیجاست رساند تا اثر کتب علیها اند من تو کند فاند فیضیله یهدی
الی عذاب السعیر از آتش وی سوخته و در غش او فروخته خواهد بود و محبت
ایکد جان را بر حق موقوفی جازا و حق فروختی دوزخی کوپست باشد و شوق
داد بدلی جلوه پوستش صورت نفس اندانی ای سپهر قصه دوزخ بخوان تا بفیض
چونکه جزو دوزخ است این نفس طبع کل دارد همیشه جزو زنها که آتش دوستی
این پوست نیز مغز را بجوش و بوت نفس روح را بخر و شوق نیارده همان
که جان ایمان را کامل کنی و بی محبت این شجره خبیثه را که بنیرم دوزخ است از
جو بیار دل بر کنی محبت پس میفران بر معنی فرا تا چه مالک باش آتش را یکا

معنی انسان بر آتش ملکوت آتش دوزخ و راکلی ملکوت کوزه جوین که در وی
آب جوت قدرت آتش بر طرف اوست حکایت کافر را شنیدم که سرای
مؤمنی را ستا بر بود و مانند روز کاری بخوابی آن پرداخته صورت ظاهرش را
متغیر ساخت نماز خانه اش را که نمونه هذا صَبَدُ السَّيِّئِ لِلنَّعْوَى بود
بجانه نمود و عمارتش را که نیست مَسَاكِنَ طَيِّبَةٍ فِي جَنَّتٍ عَدْلٍ داشت بدست
شهر بارید و خورگسی و میز را فراشت سک و خوک خود را نیز در و نیز ان شیمی
کرده ظاهران سر را عنوان باطن کفر کشیش خویش نموده پس از انقضای مدت دعوی
ملکت کرد که دست تصرف تو نیست و کسی را در آن حق نیست مسلمان بخان درشت
ناصواب و پراشت جواب گفته بخط بر سر و روی یکدیگر افتاده و ادعای دله داده
عاقبت صلحت در آن دیدند که بنزد قاضی روند و حکم وی را ضعیف شوند پس بر دو
در محکمه قضاوت حاضر گشته مسلمان گفت مرا خانه ایست که پدرم را در آن سکوده
و حسب الارث بمن منتقل نموده اند خود نیز عمارتی دلکش و منقش بنا کرده چنین کافرا
در چنان جنت بعایت در آورده ام کافر مستاجر گفت دروغ را فرود می
ایست قاضی مسلمانان در آن سر اقدم رنج فرماید اگر بدین اوصافست بحقیقت وی

حُبُّ الدُّنْيَا لِلدُّنْيَا

اعتراف کنم هر دو دین امر را ضعیف و با قاضی در آن سر ادر آمدند سقفی دیدند و اورد
و سطحی در کون کافر حیدر که متحرک است و گفت اگر چنین مکانی را جَنَّتٌ شجره
مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْفُسُ دانی مر تو را بستم دارم مؤمن را جای اقرار نموده



هَذِهِ جَهَنَّمُ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ اکنون که بهشتی را گفت کرده مرا در آن
حق نیست و از آن نیست مَوَاقِفَ جایی روح پاک عیبت بود کرم باشد

وطن برکین بود پس ای اربابان معرفت دل سرا پرده محبت اوست وای
صاحبان بصیرت دیده آینه دار طلعت اوست دل که سرا پرده جلال و جل
نزول جلال دوست بود بر دشمن راه مهید و بیکانه را بجای آشنایا و دید که
عجالتش و دیرانه و کعبه را بتجانه کند تا نور ایمان در آن غبغب نیارد و مملوک خود را
بر مسک ذوق واکدار و سبحان الله عجیب مطلبی است جانی که ملک از خانه
و خزر بگریزد حضرت چون را که مضمون لا یسعی لک فی کسبک لا یسعی
قلک عبدی المؤمن شایسته دل منزل است اگر دیگران را در آن سرا
جای دهی از حضرت آله و خاصان درگاه وی دور خواهی ماندن مولاوی
آن ولی کو عاشق مال است و جاه یاز بون این کل و آب سیاه به چین برهوش
اندر جهان خواه مال و خواه آب و خواه نان فی در آن دل نماند نور آفتاب فی
کش و عرصه و فی فتح باب زینهار که سرای دل را بفش کافرش خویش مسپارد
دست تصرفش را قوی کند اگر که مومن عقلت را در ملک خود مدخلیت ندهد مولاوی
ز آنکه او در خانه عقل تو برون کر چه ملک اوست لیکن شد زبون ز آنکه او در
عقل تو غریب برد خود سک بود شیر حبیب تمشیل شخصی بضیه مرغابی را در زیر

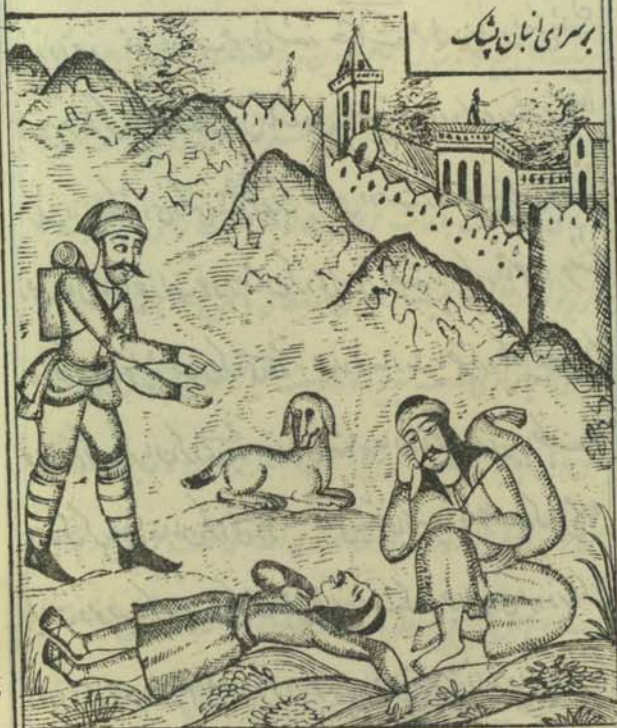
ماکیانی پرورده با جوجه آتش سراز بضیه بر آورد چون بل در پیش بر آمد و بحد کمال
رسید با حرجان غامگی یکاکی گرفت و هرگاه آنها را با وی از پی دانه و لانه نزاعی بود
بجفتضای فطرت و قابلیت اصل خود را در آب دریاچه افکند از دشمنان امن شد
تا وقتی میان مرغان آبی دخاکی نزاعی بود او تیر بجایت ماکیان مرغایان را حسته
پرو بانشان را در هم شکستی تا برخی را از طرفین در کارزار کارزار شده کشته
و پاره کنده کرده گرفته فرار خستیا کرد و چون آتش فتنه فرو نشست و نوازعت برخواست
ماکیانی با وی در آویخت که تو نیز از آن مرغایانی چندانکه اظهار محبت کرد و مرود
نمید ما چاره خود را در آب افکند مرغایانش نیز برانند که تو با ما موافق نیستی و منافق
زیستی چه عمری با دشمنان ما دوستی کرده و چون دوستان دشمن شدند رو با
آورد و گفت ای یاران مرا در این دریای بی کران راه و پناهی دهید که از آفتاب
باشما هم آواز بوده و بصورت مشابهت دارم پذیرفتند و گفتند مولاوی
ما درون را بشکریم دل را فی برون را بشکریم و قال را بی تو را از مرغان خاک
بر مرغایان پاک راه پناهی بود ولی چون پای امتحان در میان آمد از محبت آنها
ما بر خواسته جای آشتی گذاشتی پس چون مجنونان را از حیوان و فرشته

سرشته و آن تخم مرغابی را در زیر پایان خاکی گشته اند و راهبرد و جهت مناسب است
 وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَجَعَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ خُلَفَاءَ وَأَنزَلْنَاهُ عَلَى نَارٍ
 آدم شاهی لاجرم بر خشک و بر تر زنی از آنجا که دو پادشاه بیک کشور گنجد محبت
 نیز بیک دل جمع تواند شد که اجتماع ضدین را استناعت دیند و بر جان یکی از
 آن دو امری ناکیر اگر در جهان امتحان که لشکر خیر و شر از دو طرف صف کشیده اند
 از روی میل و محبت با عانت مرغابیان در بای ملکوت بر آئی با علانیت بر نه
 و اگر بیوفایان خاکی دل بسته از اعدای شیطان با بغضت غلیظت آردند هر چند
 نازبری و نیاز آری قدرت پذیرند و دست بگیرند ملکات موکلات کو بندای عا
 منافق و یازما پادار تو بمانی که عمری بدوستی دشمنان بسر برده و باد و ستان خود
 دشمنی کرده با آنکه همه روزت از منافقت اعدای فطرت نموده ایم و همیشه
 از تعب و رنج آن سپنجی سراد پناه ما آسوده بوده دوست از دشمن شناخته ز
 محبت را با آنها باخته موکلاتی آن گرفتاری آن انداختی حق خدتهای نشناختی
 محبت جان روح افزای تو ساجدان مخلص مای تو یار کان پنج روزه یا فتنه
 روز یاران کن بر فتنه پس ای عشق باز مجاز دشمن نواز دوست که از چشم تر

بر کشای و ابج را از ضعیف بدان موکلاتی آخر آدم زاده ای با خلف
 چندنداری پیوستی را شرف عاشق آن عاشقان غیبش عاشقان پنج روزه کم
 تراش مرغ خاکی مرغابی هم تنه لیک ضد اندک و در غنند سوی آن غنا
 رکور و ز چند تا تو را در آب جوانی کشند حکایت عربی در بیان با یکی شادان
 بود و بر مرده کریمان خطه بظاره آن سک دل راستی نمودی و کاهی بنجاه مرده سیاه
 اسب از دیده کشودی و گفتی لَقَدْ جَرَّاهُ اِیَّی دُوسْتُ تَرْکُ دُوسْتِ اَرَا نِ کَرْدِی
 رفتی دل ما را چو زلف خود پریشان کردی رفتی کیت زندگی را تا فتنی در عرصه
 مرا با خاک راه خویش بیکان کردی رفتی چو باد نوبهارت یا فتنه در دگر لکن چو باد
 نوبهارم زار و کریمان کردی رفتی ز روی شاه جان تا حجاب تن بر افکنی
 مرا چاک کریمان با بدان کردی رفتی شخصی بد آنجا رسید و پرسید که این مرده
 کیت و موجب کیه چیت گفت رفتی طریق منت که از جوار غری برد زیر آفتاب
 او را نانی بود با مایل فرمود و چون قوت و قوتی بروی نماند جان بر افشان
 گفت خدایش رحمت کند و تو را در مصیبت وی صبر ده اکنون بر کوی کوه
 این بکران چه داری که از دوش خود بر زمین گذاری گفت انبانی پازمان است

که از بهر قوت بدن و سگ شیرین سخن خود میگویم گفت کاش ازین جان دوست
خود را و آخریدی و بدر و فراتش قبله کردیدی گفت چندانش دوست نداشتم که
فان دهم لیکن آب دیده را بکانت و در راه دوستش روان میگوئی گفت خاک

بر سر ای انسان پیشک



کاب پشت کمتر است از نان خشک بلق لقمه و آن سکی را که بود پس این
دوست ترمیداری از یاری چنین پس بر رفیقان طریق دنیا دل بسند تو

عمرت را در محبت اینان سپایان میاور که در روز میروائی از زاد و راه خود ادا
کنند و بخر آب دیده بر خاک نریزند میگوئی وقت صحت جمله یارند و حرف وقت
بیماری بخر حق کو ایف این یقین دان که در آخر جمله شان خصم کردند و عذر
کشان تو بمانی با فغان اندر محد لا قدری فرد خوان از احد نشان ایشان است
که مال و جان بجان از بهر تقویت سگ نفس دارند و بدست گیری عقل سپاند
هر جا که پای میمان در میان آید پروان شیطان را بر مقرران حضرت عزت مقدم
دارند و محبت دنیا را بر آخرت مسلم شمارند بشاوه آذین کشی و الحوق
الذین علی الاثر و ضلال عبید و عذاب شدید همان به که دل بیاری آینه پاری
و اگر از تو گناه گیرند منت داری میگوئی کین جفا می خلق با تو در جهان کردند
بخیخ ز آمدن آن خلق را با تو چنین بگو کنند تا تو را ناچار ده آسوکند همین
که روز من سپه دزد آید فرو خواست شد امروز از جوش زود پروان
آمدی تا بگوئی یا ر صدق سرمدی عاقبت زینها خواهی ماندن بین کرا خواهی
در آندم خواندن ایندم او را خوان باقی را بمان تا تو باشی وارث ملک جهان
منعمی را خواهی از کینج و مال نصرت از وی خواهی از عزم و خال رزق از وی

مقاله اول در محبت موم

جو مجاز زید و عمر متی از دیو جو مجاز بنک و عمر تمشیل مرغی در کدم زار
 لانه کرده بود و جو جگانش سراز بیه بر آورده بنسوز پروالی کشوده بودند که موم
 در و در رسید آن مرغک برخی از ناسازگاری زمانه و خرابی لانه کوشش در جگانش
 خود کرده روزی در پی روزی روانه صحرا شده و شبگاه بخوابگاه خود باز
 بود و جگانش با نوای جان کداز هم آواز شده گفتند که امروز دهقان بر سر
 گفت که با ما دوستان را با ما طلبیده و کدم را بر چیده خرمن کنیم مرغک
 غم مدارید که این سخن را حقیقی نخواهد بود و از دوستان وابسته گری تواند کشود
 چون خدی ازین در گذشت باز و جگانش بر سر گذشت دین باز و نوچه گری آغاز کرد
 که امروز سخن دهقان آن بود که علی الصبح بهواری خویشان یاری ایشان کنند
 بر کنیم و خرمن کنیم باز آن مرغک را اندر استی داد که خویشان بکار ایشان نیاید
 که از تلق و تلق اقوام هیچ خوشه و توشه فراهم نیاید پس جو جگانش روزی چسپه
 آسوده بودند تا وقتی فریاد از نهادشان برآمد که امروز دهقان بر آن شسته
 هر کس با میده مخلوق نشیند آگشته خود خوشه خسیند فردا باری حضرت باری
 دامن محبت بر کمر زنیم و کشته خود را در و کنیم آخر گفت زمان جان هر برون است

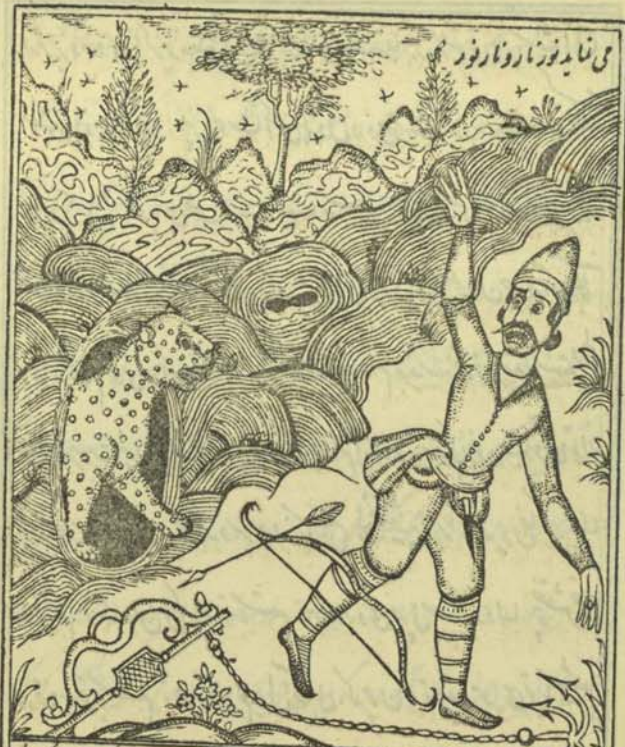
حب الدنيا للدنيا

زیرا که معاشرت وی کوه را جای مقاومت نیست و هر کاری بیاری او فیصل
 پذیرد و لم یلقه چون خدایاری کند در کار ما برده از کار ما بگذرد و خرمی آرد
 برون از از زنی در دل موری گذارد خرمی پس و ثوق مخلوق و اعتماد بر عباد
 که مایه میلان دل و پسیایه مردمان جاهل است بی حاصل است از خرمن دنیا باین امید شو
 بخانه جاوید نتوان بردن و بر پستان پوشیده محبت خضر یان ست خیان ل
 از چاه ضلالت نتوان بر آوردن مثل الذین اتخذوا الوباء من دین
 الله کمثل العنکبوت اتخذت بئباً و ان اویهن البئب بئب العنکبوت
 تونی بکری خسی را از خسی عاریت باشد و آن مونس انس تو با ما و بیابا
 که بخرقی مونسات را وفا پست انس تو با شرو با پستان غنا فقرت تو با دیرستان
 مانند مان ای محبت پیشه ریشه این شجره ملعونه را از نگاه دل بر کن تا از شجره
 مبارک بری توانی خوردن و فقرت این دشمنان دوست ندار قبل از یوم یغفر
 المومنین غنیمت شمر تا جانی توانی بر بردن مومنین این دم اربار است
 ضد تو شوند از تو بر گردند و در خصمی روند شکر کن کان قلب پیدا کنون پیش
 از آنکه عمر گذشتی فردن قلب ماندی تا ابد در کدورت حیف بودی عسر ضایع

مقاله اول در محبت مذموم

کردت پیش از آنکه روزگار خود بری عمر بایشان سپاردی اژدر
 اندود صفاتش پاکش در جالت قلب را کم گوی خوش کان خوشی در قلمها عاریت
 زیر زینت مایه بی زینت است زیر پس بستان تو آب از آسمان چون ندید
 تو دغای نادان حکایت صیادی شبانگاه پلکی ریشک غزالی خوش خط
 و خال بدید که دغاری ناپدید کردید کند محبت آن مسید پای صیاد بسته تاب
 غار بار اقامت بر کش دو باین امید که سپیده دیش بام آرد همه شب سخت و
 می گفت لم یلقی شرب فراق که دارم امید صبح و صالی میا بچشم من ای
 خوب فانم بخالی عجب مدارا کر شد دلم ر بوده چشمش که تیر عشق کند
 شیر را شکار غزالی پس چون سپیده بدید و نوبت استجاب دعا در دست
 دست حاجت برافراشت و بر آمدن آن حیوان که در غار رفته بود از حضرت
 عزت سسلت نمود در همان آن ملک از غار سر بدر کرده رو بد آورد و صیاد
 از مشاهده آن طاقت مقاومت نماده گریزان و اشک ریزان خداوند
 را بخواندی مکتوب کی دعا از تو اجابت هم ز تو امینی از تو همت
 هم ز تو کیمیا داری که تدمیش کنی کرچه جوی خون بود نیش کنی

حب الدنيا الدنيا



می نماید روزگار و نافرور
 در دنیا کی بدی دار غم در پس آن که در ظلمت سرای محبت دنیا هرگز ندهد سکی
 آجو چشمی و هر پلک تیز چکی را غزال خوش خط و خال بلیند شبانگاه عمر را در پناه
 خیالش پایان آورده و صبح وصالش را از قادر تعال در خواست کرده اند چون
 صبح اشرق الارض بنور ربیعها دیدن کسیر و بوقه بغیر الکره
 من آخیر صورت پذیرد مطلوب خود را بصورت حقیقت دیده بهر طرف

مقاله اول در محبت مذموم

در کز و از وی ناکزیرند لیلی لیلی هر که باشد عاشق معشوق بدست آن
معشوق با وی تا بد پس خوش کن که دل در وی نیست و بر بند باز تواند
تمشیک رو با بی طعمه بدست آورده پس خورد و خرگوشی مصلحت خود را در
محبت وی دیده و بد و آورده و گفت فدای وجودت که یکجان خود را در آن گشته
و عالم عالم کنونی را و انا بسته عمر است که دیده ام بدینت آرزو مند است و دم
را بر سر موت نهاد پیوند چه شود که مرا از بند غم آزاد و ب بند کی خود را دینی تا از
فیض خدمت و محبت ممتاز و سرازیر باشم لیلی لیلی بر آنم که چون خاک پای
تو باشم تو شاه من می گدای تو باشم بهر جا روی در پی صید دلهای چو ششم
در قهای تو باشم زهر تو دارم بدل آفتابی که چون ذره اندر هوای تو باشم
رو با غرضش را دریافت و گفت اگر منظورت دفع ضرارت که از شر من این
باشی بر سر و سر و در کار خود گیر که خالند و خن حافظا و چنانچه مقصود است
که از پهلوی من نصیبی بی و طعمه خوری از خدا خواه که بنده منم و یثا و هرگاه
از این بر دو گشته عاشق من گشته و مرا شایسته محبت دانسته خطا کردی خود
گیر و عنان جانیت را بدست رو بهی ده که بنده نوازش بحبله بازیت و او را

فایز

حب الدنيا للذین

قابلیت چنین محبتی نیست پس دوستی انانی زمان و دو طرف را زیانست اگر محبت از
از شهوت نفسانی است محبت را قابلیتی نیست و بصمون من اعفنا قلبه عن
ذکرنا لیسع هو از یاد حق غافل است و باطل و اصل و اگر دوستی عاری از آرایش
و خوشی جهانیت محبوبش را با حق نیست و بدل اول لا نفع من دون الله ما لا
یتفعلک و لا یضیک از وجود نابودش هیچ نفع و ضرری نتواند رسید
عاشق در سلک مشرکان و طریقہ منافقان خواهد بود مگر لکمی باز سلطان عزیز
کا مکار حیف باشد که کد بکشش مکار پس شاه با محبت را بند پر و از کن و
عنان اختیار را بان دوست که جانت در قدرت اوست و اکنار که اگر در
دشمنی عشق را مال آورد و اگر جان نمی بچان جانت بود مگر لکمی کوکی
جان کسیر و و صد جان دهد آنچه در و بخت نیاید آن دهد حکایت جوانی
را بکنند محبت بسته دیدم و در راه انتظار نشسته آمده میگفت لم یلقه ویرود
آن پسر زمین بگذر گذشت چون بگذرم ز رکذری کان پسر گذشت باز آ
که در سراق تو از ابر دیدم چندان سرشک ریخت که سیل از کمر گذشت
منالم از فراق تو زین پس پیش خلق در بند آوریم آیم ز پسر گذشت برینم

و گفتم درد درونت از ناله محرومت پیداست و احوالت از مخالفت بود اگر نام
 نشان طبیعت را پنهان نداری پرستاریت اقدام کنم چکت گفت پندی دارم
 از کار اکهان نام جانان بیدار جان نهان بپرستم و شستم تا زمانی که جوان
 سر قامت و ماه منظره در نگذار آمد عاشق صادق را دیدم که از دیدنش آه سرد برآورد
 چهره اش ز غم زانی شد ولی تا از راه نگاه پی با رماگاه دوش نرم دیده از دیدار
 برگرفت و یار شمع بگانه وار برفت و رو بدو کردم که مضمون کلمات چنانچه از پیش
 آغاز آه از از دلت خرم داد و وز کم رخساره پرده از روی یارت بر انداخت گفت
 فلانی تو نیز از کار افتاده کانی مرا پندی ده تا بکار بندم و از ظلمت قلم حیران بگردان
 وصال رسم گفتم آنچه تو در پی آن میروی امریت مخوی و تو را در این حال وصال
 محال می گوی مرغ بران در هوا سایه اش بر زمین افتاده بسنی سایه و شمشیر
 صبیاد آن سایه شود میرود چندانکه بی مایه شود گفت من ازین سخن خبر و سبب را
 بدلول کلمه آن اسرار علی قدر عقوقم بیان را آسان کن گفتم حال آن جوان را زود است
 و حسن استعاضی با یار می گوی چون بدنامی برآید ریش او دیوار ننگ آید از
 از نقیشت او بهتر است که بی عالم معنی بری تا از کمال جمال و کمال اروصالش خبری

ازین سخن خبر بهره نیافته روی بر تافت و مدتی در طلبش در تعب بود تا دامن وصلش را
 بدست آورده و چنانچه در کربا به ازل رخسار ششیش شکفت و زمانی در بستان بود
 خارا پیشش پیش میرفت حاشا بهین نوال میگذشت و در همان سال مرا سفری در
 آمد پس از مراجعت او را دیدم پرسیدم که با یار دیرینت چگونه گفت چنانکه تو
 گفتی موی ریش از شش فکده شده و کلر که ریش پایال از عکال کشته اندام آنند لطافت
 را چه آفت رسید که از دیدنش کرامت دارم و تدقیق از وی خبر نمیت گفتم
 جوابت همانست که شنیدی و شا بهین دیدی می گوی عاشق صنم فدای تو
 عاشق مصنوع خود کافر بود پس عاشق روی زیبا فاسق با دیماست و معشوق را
 جو فروش کندم ناکه چون آفتاب جمال مطلوب غروب کند و دیوار خاکی طلعتش بطلعت
 خود فروماند مغفوش مغفون و سرایه عمرش از دست میرودنت پس هر کس چشم
 هست یا باز است خلعت را از نور و دیوار حور دانسته خیال جمال بر جوانان بجا
 دل نبسته می گوی دست زن بردار من صاحب دلان چند بندی دل برین
 بی جاصلان تمشیک متری بر و خوش او را بر خری بار کرده همی بردند مردی
 بتعظیم و تکریش قیام واقدا نموده در را پیش سپند با بوختندی و شعله با برافروختند

مقاله اول در محبت مذنوم

هر جا بر سید خاک را شش بادیده میکشیدند و بر طرف قدم می نهادند و مقدس را
 بوسه میدادند و خرد را از تواضع و خضوع آنها باو نخوت در دماغ چیده بر زمین نمیکشیدند
 نظر نمیکردند الا بنفاهت و قدم نمی نهادند مگر کبر ابرت و قص کنان و غره زنان
 لِقَائِهِ كَيْنَ نَمَّ سَابِغَةً صَدَّاحُ خَاكٍ رَاهِمٌ سَجْدَةً كَاهٍ خَاصٌّ دَعَامٍ شَخْصٍ
 علت نخوت و خود بینی او را دانسته گفت آهسته باش که این حرمت تو را نذر
 و این غرّت خراب نگذارند بلکه بجهت بغضی است که حرمتش را لازم دانسته بخودش
 بسته اند مَثَلُ الَّذِينَ حَمَلُوا الْتَوْبَةَ تَتَمَّتْ لَمْ يَجْلُوْا هَآكُنْثِلُ الْحِجَارِ جَمِیْلُ
 اسفاد اموال و قیمت ایمان و کینه از در است بی زران ایمان کینه ابرت
 همچنانکه قدرتی از جان بود قدر جان از پر تو جانان بود پس آنان که بعلم بی عمل
 دل بسته و خود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته اند یا قومی که جوانی و جمال
 را موجب غرّت و اجمال خود پنداشته آئینه دل را در زنگ این آب و زنگ
 فرو گذاشته اند خود در زبان کاری و از کمال و جمال مغنوی عاریند پس کروی
 که بنیان شغول و بملول اخذند اَجَادَهُمْ وَ دَفَعَهُمْ اَزْ بَابِ اَمِنْ دَرْدِ اللَّهِ
 قرین طغیان درین خسرانند زیرا که رهن آنها چون کردگانی است که در وی مغر

نقزی

حب الدنيا الدنيا

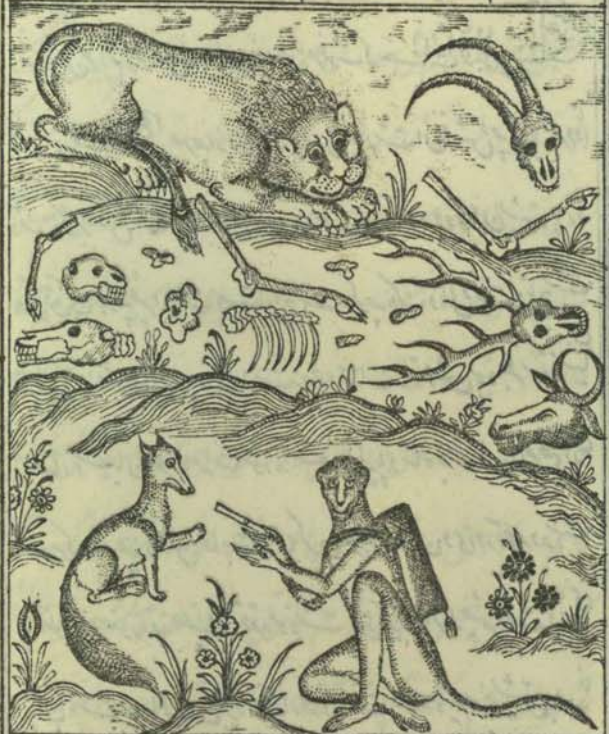
نقزی نیت موی غش ظاهرش تقزاست و معنی نقزی جز بی تقزاست در وی
 مغزنی نیست او را خود بهای نیم نعل تو را و عرضه کنی یا قوت و نعل اینکه
 بر کار است بیکار است و پوست و انکه پنهان مغز و اصل است ای سپهر
 معشوق تو هم ذات تست وین بر دهنیا بجهت آفات تست حکایت بنیواری را
 باز ابدی استجاب الدعوه ادا می بود استند عالمود که از حضرت آله در خواه که در
 عالم برکتی که راست فرماید تا بقیت عمر را بغراغت بسر برم و دعوتش را اجابت کرد
 تا باندک روز کاری چندان دولت بدو نمود که از حسابش عاجز بود از دست
 درویشان بفقان و از رقعایشان بان آمده دزدان در کینش نشسته و دستان
 بکینش بزخواستند ساعتی فراغت نداشت و آسوده نبود بخدمت زاهد رفت و گفت
 از محبت دولت حاصلی بخرید اوت و ندامت ندیدم از حضرت غرّت مسئلت نما
 تا عالم را بکمال متبدل فرماید که علم آموختن از مال اندوختن بهتر است زیرا که
 چشمه ایت زاینده و دولتی پاینده هر جا روم قدر بسیم و صد ششم مؤلفیه
 هر که بدل آرزوی مال ندارد در همه عالم غم و وبال ندارد کج گدائی مده کف
 که بدارین دولت بیدولتان نوال ندارد چندی گذشت که احوالش

بصورت درویشان پریشان گشت و امواش و بذر و مال نهاد تحصیل علم را که مایه
تفصیل خویش شمرده از پیش نبرد از خود صرف طریقی نیست و از قال و خیال آسوده
دوستانش بر فتنه دشمنانش شهادت گرفتند که فلان را قابلیت چند آن نعمت که
باری تعالی عطا فرموده بود تا کنتش بکلیت مبدل شده اکنون با میدانان و حسودان
کشور بهائی را مطالعه میکنند و با ستم بی ستمانی چون همزه استقامت بر خاص و
عام مصدق میشود طاعت شهادت نیاید و شکایت نبرد که مرا ازین علوم
چیزی معلوم نشد و از قال و خیال طال آمده متاعی خواهم که در استیاض مغبون
نباشم و در دوستیش از دشمنان مصون مانم لیلی لیلی علم که در صرف و تحکیم توان
کرد حاصلی غیر تخیل و قال ندارد علم بخوان آنچه را که طالب و صلیش قبیل
زبان لال ندارد گفت آنچه تو را آرد دوست محبت آن دوست و مقربان خیر است
اوست که از آشنائی او با دو جهان شهادت از فقر و غناش فراغت است
و از علم و جملش غفلت موقوفی علم و گفتاری که آن بجان بود عاشق روی
خردیاران بود طالب علم است بهر عام و خاص نه که تا بد ازین عالم خلاص
پس تحقق بر عصیت حجاب ظلمانی است و متعلق بر طاعت نقاب نورانی از

انجا که عاشق صادق بغیر از دوست از همه یکسو است این هر دو از محبوب حقیقی محو بند
و متاع این عوام و خواص در بازار اخلاص نامرغوب که حسنات و ابرار و سیئات
شان بداین است محض بهر چار و دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا مردود
است که بر نقش زشت و زیبا دل نه بندد و بهت محبت بر سر دو جهان پشت پازند
موقوفی هر چه غیر اوست استدرج است که هر ملک و مال و تخت و تاج است
تمشیک شیرینی جلت پیری بیارشد و چون حالت رفاقتش نبود بفرموده نشانی
با حضار و حشیان صحرا ناماندا نمودند شکر بر آنکه پادشاه جانوران را مرغی را
شده هر که را در عیادتش سعادت ببری کرده خود را با مان وی در آورده است
چه منظور از حضور اخذ حلیت و عقد نمودن است لیلی لیلی اگر که چشم دلت در هوای
دیدن است بیا که جان بره انتظار در تن است نهاده ایم سرخوشین بر او
که با حق عزیزان مال کردن است بر دزد کار از آئینه سینه صاف تریم سستیش
مسیریم هر که دشمن است پس نامد را به سپکی داده با طرف فرستاد و حیوانا
صحرا از بر ناو پیر بجانب شیر روان شده چون نوبت بر واه رسید و از مضمون
نامه آگاه گردید گفت اگر مقصودش عیادت است مرا آن سعادت نیست زیرا که

مقاله اول در محبت مذموم

خود بدو شکم گرفتارم و قوت ز قنارم نمانده هرگاه مقصودش آنست که بجای



عهد مودت کند و بیخ عداوت برگذاید پای آنان که بسوی او شتافته اند بر زمین
ظواهر است هرگاه بسلامت مراجعت کنند تا نشان پای ایشان را بر زمین بینیم
خود را بدو برآمد ملت مدارش خواهیم کشید پس هر که بتلیسین پس از وطن حقیقی
جان مهاجرت کرده و عمری در راه دعوت مجتبی پی سپرده سیاهی پیش کو

حب الله بنا للدنیا

نامزد دوست و دلیل محبت اطاعت اوست و بعد لول کتب علیکم الله من توبه
فانه یضلیکم و یهدیکم الی عذاب السعیر من شرس بر خطر است و من شرس بر
پس انسان کامل آنست که بکسین بر آلود و او را ننوشت و از دشمنی دوست نمود و بی چشم
پوشد بمضنون اینما سلطان علی الدین بتو لول من از عیش بدو از عیش
خبر باشد زیرا که از دستگان بسوی او اثری در مراجعت ظاهر نگردیده و خبر سنگی
ز سیده مگر آنکه در عذاب نماند و بهلاکت ابدی گرفتار فاعطی با اهل الاصل
مکملی است مرحومه زانو خواند مان که بر آورد از پس مشینان گاستون
و شمشیر آن کرکاش پیش بکرم و عبرتی کیریم خویش حکایت رفیق گفت که در بدایت
جوانی و نهایت نادانی زنی صاحب جمال درین خیال بود و تمنای صالین مستهیا
آمال تابشی چون ماه تمام بر لب بام برآمده بود و مردم چشم را هدف تیر نگاه نموده
باشارات ابرو و جذبات کیسو بسوی او می رقص قضا را در میان من یار دیواری سینه
راه و حاجب نگاه بود پای خود را بر آن دیوار استوار کرده تا به بستن یاری را بر بالا
برآیم و در سایه سر قدش بر آسیم عفری بنیش خویش پنجه ام را در پنجه کرد تا پای
بدان کشیده مهره مهرش بر چیدم و لبر طناز مستخرا آغاز کرد که عاشق صادق از لای

نیز بیزد از آرد و اگر بزد تو را چشد که بایش عرق از راه طلب بازمانده کفتم
این سخن را بر مردم بی درد گوی که بگویند وَلَئِنْ بَعَثْتُمْ مِنْ الْعَذَابِ لَدُنِّي دُونَ
الْآخَرِ الْعَذَابُ لَوْ عَقِرْتُمْ حَرَنِي از دستان ما و مورد کوریان کرده و دیوانه خایم
از حجاب عالم جان بخاطر آورده پس فراموش کاران اَلَمْ اَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي
آدَمَ وَنَاسًا زَكَرَانِ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ
که اطاعت شیاطین و محبت معانین را پیش نهاد خویش کرده اند چنانکه از اقامت
قرب حضرت همچون نیفتاده تمام کشورتن را بشکر دشمن نداده است شاه نشین
دل قابل واردات غیبی است از غفلت خود شتابش کند و از پیغامات مالمیم
کوشش دهند تا از دشمن بدوست پردازد و با هر بد کوهری عشق نبازد و اگر بزد
دل را بشدراستد راج انداخته همه مهر دین در باخته است دیگرش ازین
پیغامات عتاب آمیز و الهامات هدایت خیز بمقام ایمان که دار السلام جان آ
نخوانند ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ اسْتَحْجُوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا
يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ صد بزرگان دامن دانه است خدا ما چو مرغان
حرص سینوا میرانی هر زمان ما را و باز سوی دایمی سید ویم ای بی نیاز

حُبُّ الدُّنْيَا الدُّنْيَا

تشکیل قنای خرسی برقص آورده و او با شش چند بن خود در کرده که من در
جمع فنون ابرم و بتقیم هر حیوانی قادر در تاثیر نفسم این بس که جانوران هندوستان
از دوستان منند و رشته تقفیم بگردن نهند لِقَدْ نَمَمُ که جانوران درنده رام
منند تمام دود و دگر خواهی دام منمند حکیمی بد آنجا رسیده لاف کز نش را



بشنید و گفت اگر تو خود انسان بودی بتعلق حیوان مبادت نمودی شرمست باد که

مقاله اول در محبت نه نوم

عمر عزیز را با منزهان و دان سپهر برده و دوستی آنها را بایه اعتبار خود شمرده اگر نیک
کری شمع طبع آدمی پذیرفته بلکه معلم خوی بهایم گرفته است **لَوْ لَقِيتُ نَوْكَرًا خَوْفًا مَبْغُوتًا**
بدی چون بد و پیوسته جنس او شدی همچو آب و نان که جنس نباشد گشت جنس داد
اند و ما فرود نقش صفت نذر آب و نان ز اعتبار آفران را جنس دان
پس عشق از آن کجوتر و باز از پرواز محبت حق پر گشته اند و دل بستگان سلسله خرس و ک
از قید ادیت رسته با خط و خال ماری نزد وفا باخته اند و از دم و یال اسبی با دیما
سودا ناخته یکی را مومنی راه زند و دیگر را خال هستند و می باشند که سفندان فرق اینان
شکسته و از مقدار خبر و سان خاطر جان خسته اند شکایت را که در صید کرک خواهند
خود صیدش شوند و آهوی وحشی را که در پی وی روند خود دل بد و دهنده مصیبت
صید از پی صیاد و دیدن مزه دارد پس هر کس میل وصال آنها را بجد کمال رساند
تا آنکه از طاعت حضرت بی نیاز باز ماند عاشقی است منافق ای که در غریب دنیا چنین
گشت زار بر آبیاری نموده خدمت برقی است جان سوز و شعله دل افروز **مَنْ مَحَبَّتِ**
تو کن بی کرده شکل دگر دانه گشتی دانه کی ماند بر و سجودی یاد کوئی مرد گشت
شد در آن عالم سجود و بهشت مار کی ماند عصاره ای کلیم در کی ماند دوارا ای کلیم

حب الدنيا الدنيا

تو بجای آن عصا آب منی چون بکندی شد آن مروستی پنج ماند آب آن فرزند را
پنج ماند شکر کل قدر را بر کباب هر یک باشد در نظر میوه هر یک بود نوعی دیگر مرغ
کی ماند به بیضیه ای عسید گرچه از بیضیه می آید پدید باشد تا اجزای تو چون بیضیا
مرغها را ایند از آنها تمثیل خری لاغر را با استری فربه در یک طوطی بسته بود
قاطر سوار را از مجاورت انعام باری با دخوت مرغ چمیده اظهار بخت را با عجز
و افتخار دیده غره زنان می گفت فرزندان ما نم که در تازی نژاد طاق و بخت زاده کی
شهر و آفاق بوده کوی سبقت از هر سمنده اصل مندی میر بود **لَوْ لَقِيتُ خَوَاجَةً أَمْرًا**
خواجه زاده ام صد مهر را قابل و آما دهم با آنکه قبیله باختری هم طوطیه ام که از لایع
قوت کز تشنیت خر سر بر آورد و گفت ای فرزند لاف کزاف را بکند ار که وقتی با
مادرت همفرموده و او را سواری نموده ام بضر بچاق از جای خود حرکت نکرد و ام
از قدم بر نه داشت اگر دیده اصل بیت نایاست وجودت شاید برده عانت چنانچه
پدر خرا از خود برانی هنر مادر را نیز از خود بدان که باکره از این بخت نتوان بردن
استر را کنایات اصح می بین خرمشتم آورده گدی چند بر پشت و پهلوش زد
و بچنان بر لب مادیان مغرور بود تا پیر شد و بسیار بانی آورد اخر دیده در زیر باران

مقاله اول در محبت مذموم

کران در آورده موقوفه پشش از باران صد جای ریش عاشق و جویای روزگار
خوش در آن حالت نصیحت پدر را بخاطر آورده دانست که حق بجانب خراست و
بارگرا از این نسبت مادیان توان بردن پس غفلت بجانب و تقصیر میولا و صورت جدا
و قبایل را هنرین دل است و شیوه غافلان بی حاصل کشیدن بار و حمله الا فضا
به یکسانند و اعانت بجانب را در و کلا یزید و فایز و فزونی که رتوانند بر
پیکر و اصل و نسب مجازی بسیاری نیست همه را اصل خاکست و نسب آبی پاک
و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله بمثل
در تمام تحقیق برای و لفظ بجانب را اجابت کن که اگر قوم و قبیله از طوایف حیوانی
و حال با بر شہوت نفسانی اند چون تو بر خلاف اوصاف آنها باشی نسبتی نیست و اگر تفسیر
بر عکس باشد نیز نسبتی نه موقوفی مرغ خاک مرغ آبی هم تنند لیک خدا نند
در و غنند میل جان اند ترقی و شرف میل تن در کس سباب علف میل تن بر در
و آب و دل زو بود که اصل او از آن نفس تو تاملت نقلت وید و اگر که حوت
خوشه غنی بخید حکایت چون سپر نوح با مخالفان بد موافقت و زید و ملاک کو
بر بجانب کشتی برگزید نوح را محبت ابوت بر آن داشت تا بجانب وی را از قاضی

لله

حب الدنيا الدنيا

سنت نمود و از حضرت عزت خطاب در رسید که ان الله لیس من اهلک یعنی اواز
اهل توبت و محبت چنین فرزند را ازل بر کنان اولی است موقوفه چون که دندان کرم
اند فساد نیست دندان کبرش ای و ستاد پس شرافت و ابدت و ابدت و ابدت و ابدت
سید قرشی را محبت اعدای حق کا فطنت کند و بنده و دشمنی را عداوت آنها از اولیا
کرد اند جعفر را در حب ریاست اجداد طاهرش که اب خوانند و ابا در را در قطع علاقه
آبای شکرش راست کو کونید بدلول بوم بنیغ فی الصوف فلا ایتاب سرب
پایه و خود پرستان تجانه بجانب را در محبت اولیای حق خلعتی نیست و مطلق نیست
خاصیتی موقوفه کرفونی یاد داری از بیع کولب و دندان عیسی فی سحر ابر
میراث داری و ذوالفقار بازوی شیر خدا داری بیار شیر را چه هستی نه بدو بشیر
حق چه میانی بگو تمثیل کمس را با مورد کمال و قصور گفت کوی بود آغاز بند پر داری
و خود ستانی نموده که مرا همواره در بارگاه پادشاهان را بت و بر خوان خوانین جایگاه
پیوسته بر سر تاجوران نشسته ام و از سینه سیمینان بوسه بر بسته بر روی هوشان چون
خال بلنوازی و با موی دل آویزشان سر کرم با زیم موقوفه منم که در همه احوال
یا زنت مدام شاهد مقصود در کن من است بای نعمتم آنجا زیم شایه مال که

طرف

تاج پادشاهان که بکند اول است با این همه برتری ترا با من چه برابریست من در کاخ
و نور و سوراخ کاهی خاک بیرون آری و زمانی خاک درون بری بود میان بسته زبان بر
که می تو را در قصر پادشاهان جای و منزلی است ولی جاه و منزلتی نیست چنانچه عزت نخوت
و بذلت برانند و آنکه گفتی بروی در حینان نشینم نه چنین است بلکه چشم چهار پایانت بیستم
لاف کراف را بس کن که کسی را از در براند و هر سال امثال تو خود پرستان تو
سر درستان مردمانه و از کس سستی جان بر نبرده و مراد اند و رخا نه است و عزت در آستانه
پس سارکاری روزگار که مایه خود پسندی و محبت نفس کاغذ کشیش خویش است نمودی است
بی بود که در حقیقت خلقی بعالم وجود ندارد چنانچه اگر قصر عالی موجب خود بیت شده
خشت خاکی و مژگ خاشاک فرایم آمده و اگر بقرب پادشاهان خود را کرامی دادی
و قلی است که عزت پنداری و هرگاه معاشرت کل غذا را انداخته و میخانه اند روی کلگون
از زیاده و قی خون است و موی شکبار از بخار اندرون ای بچاره همه هیچ کاره نه و از تو بر
کاره با آنکه شرافتی ده آنها کند آشته اند تو را مسلمند آشته اند کسی که چون کس درستان
بی برک و نواست خود را بر آنها بسن قانهار از خود دانست خلاصت موی من
بلک نوبی شادی کن ای تو بسته نوبت آزادی کن آنچه از وی شاد کردی

در جهان از فراق آن پندیش از زمان حکایت مسک در بسیار مانده و خسته بود و دل بر
آن دوخته نه خورده ای که خاطرش بر آساید و نه دودی که فردایش بکار آید هر صاحب جگر
را و بگریه بین بود و دردی داشتادی لاله کون منظر منداشته بود و در زیر خاکی دور از دستان
پنهان داشته اند استیلا ی غفلت و عشق همه روزه انداخته بر آوردی و بجای دیگر پنهان کردی
شخص بر آن توقف یافته بر آورد و بسبب در دلم چون عبادت قدیم بر سر ز رفته اند
بر کشید زاری کنان بگفت یا مَوْحِقْ عِنْدَ حَشِيٍّ بِالْجَانِّ عِنْدَ مَحِيَّتِهِ ای شایسته
عیوب و قاضی حاجات من آنکه ترا از خاک بر آورد و کاش مرا در خاک کرده بود عارفی بزرگ
بگذشت و بر عاقلش توقف یافته گفت چرا چنین بسبر برادر خانه نداشتی و در زیر این سنگ
نهان کنده اش گفت مرا از وصال او سود و مقصودی نبود و متعهد بودم که او را خرج کنم مرد
عارف مرا در آتش نمود که ای زهر پرست همین سنگ را بجای آن پنهان کن و چنان بزار
که در است بیگ ز را ز بهر خوردن بود ای برای نهادن چه سنگ و چه زهر پس
عاشقان صورت صاحبقران و شسته آن منظر ز را که در طلب آن جان برب است تن
و تعب بمنون الَّذِينَ يَكْتُمُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ لَا يَفْقَهُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ
بعد از این مقصودشان جز انداختن و حاصلشان غیر از سوختن نیست اگر در غار بسته

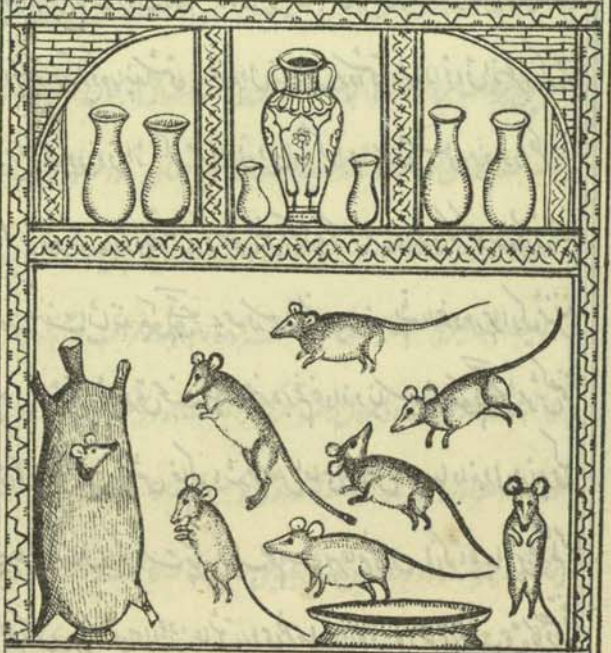
مقاله اول در محبت مذموم

از خیال غافل نیستند و اگر اینها شتعبین گویند از آن استغاثت جویند
وینار و در هم می یارند و فادار که از کنارشان نگذیرد مگر بختی زین سبب گفت
انخداندن طریق با دفا تر از عمل نبود رفیق که بود سیکواید یارت شود و بود بدو
مارت شود پس در سرای باقی که جای طاقی هر محبت و محبوبت و لبر زرد را باروی این
و سکه نشین بر چشم و روی او که اندک که هذا ما کنزنا لانیفسکم قد و قواما
کنم نکیزون مگر بختی بندگی پس از ادای چه چند باشی بندسیم و بند ز فضل
را در غیب صورت میکند فضل دزدی را بداری نیز نند فضل تو چون زاید از جان و
چو فرزندت بگرد دنت تمشکل موشی را در انبار بر خکی را ز نیز کد را فاده و
سوراخی یافته در میان آن شتافت چون غذائی باب دندان و ضلوعی خالی از نا محران
خورد و خواب را صواب دانسته در از خلق بر خود بسته بار اقامت برکت دور و زکا
بی طاش معاش بر سر سیر و تا وقتی موشان را با کر به غم زرم و آهنگ جنگ بود بهر گوشه
کناری و دیدندی و از انبیا جنس یاری طلبیدندی چون آن موش را در خفا سپید
بیافستند و گفتند ای برادر زمان جهاد و هنگام امداد است اینک میماند نجات
الَّذِينَ يَتَّقُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ دَرْتَ اَزْمال و جان
شسته

دیده

حب الدنيا الدنیا

و با یکدیگر پیوسته مگر بختی این صبر را که کسی می سرزد کند پیوند بهم بادش بود
تو نیز ازین قوت بدوئی که داری یاری کن و در دفع دشمنان بدوستان متفق شو گفت ای موش
دنیا طلب دانی نقصان بی ادب که قال شاعر از حال خود باز داشت و کسرتان از عالم حدم
بنیکنده عارفی که در مقام قنای فی الله دشمن دوست بخشش یکسانت کتاب موش و کریم چگونه
کوشش و مرا که



بمخوای علیکم لیجهدوا لکبر این کنج غرلت و کنج قناعت اضیاء راست بکار از چکان و

مقاله اول در محبت مذموم

مؤلفی چنانست از میثعم که بسیاری نمی پسندم بغیر از دوست در این دنیا
 نمی پسندم دل هر که بدمیدم در او پر بود از یوسف چه بسیار است یوسف که بسیار
 نمی پسندم ازین که ای کوته نشین چه پاری خیزد و از دست بی استیج چه بدکاری بر آید شما
 بجهاد نفس پردازید و با کربس زید گفتند خواهش که در بنایت در امت مرجم مذموم است و
 تو از این لاف کراف سود و مقصودی بجز محبت جان شیرین پیر نوریت مگوئی
 دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل را بل بر دشتی مرد را ذوق از غزا و کز دفر
 مر محبت بود ذوق از ذکر جز ذکر کنی دین او ذکر او سوی نفس برود او را فکر او
 که بر آید بر فلک از وی شرس کوبش مثل آموزید درس پس تویی که بکسوت در میان
 و نه بر صفت ایشانند مگوئی بر همه درس توکل میدهند پشه را خود در هوا که نمیزند
 چون موش تا گوش غرق محبت خیک پیر و غم خود از دنیا سیرند مگوئی موش کفتم
 زانکه در خاکت جاش خاک باشد موش را جای معاش را بهما دانند ولی در زیر خاک
 هر طرف موش خاک را که دست چاک طالب علم است بهر عام غاص فی که نماید ازین عالم خلاص
 علم و کفاری که آن چنان بود عاشق روی خریداران بود با دعوی محبت حق کاغذی
 چه عاشق صادق را به شکام آید و اتفاق و جان دل از زبان یکی است مگوئی

حب الدنيا الدنيا

دین نازد و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادند از اعتقاد مایه در بازار این دنیا زدن
 مایه و کان چنین چشم تراست رفتن بنده پی خواجه کو است که منم محکوم و این مولای است
 حکایت زنی را شنیدم که بر صاحب دل باخته بود و زود شهوت را بشد حیرت
 هر چند که دام زلف و دانه خال را در نظرش جلوه کرد و آفرغ نیک را بدام توانست آوردن
 ناچار اظهار گرفتاری گرفت و محبت نامیه سیاق عشاق نگاشته ارسال داشت ملک تقدیر
 در چنین مروت سرو خرامان بر سر و خرامان رخ و زلفت کل در بحران از تاب رخ
 آب لبست افزون شود آری خورشید در تربت لعل بخشان کرد فقر خوابان چار بر این
 موی نوکند بر آینه خط بطلان هر حلقه که در سلسله زلف تو باشد چو است که در دیدن
 رویت شده حیران چندیت که در بند عشقت گرفتارم و بدر و فرات در آزار بهمان
 جمالت که منظر تجلیات ذو الجلال است قسم که بجز دیدارت سود و مقصودی نیست ای
 نور خدا در نظر از روی تو مارا بگذارد که در روی تو ببینم خدا را مرد عارف نوشته را
 برخواند و بفراستاده داد که این نام را با طیل نبس القامه نگاشته و شوق ملاقات
 او را در آن انباشته اند زیرا که وصف عوارضات دلیل شهوات همانا که نگاشته
 و با دیگران عشق باخته اند مگوئی وصف حیوانی بود در زن فرون زان بسوی ر

مقاله اول در محبت مذنوم

بودار زبون پس قلندران فکانش محمدان را بپاش که در غرقاب شهوت بخشش
 پیوسته و بطریقہ الحجاز قنطرة الحقیقه حسود را بر اینهای شرک کا بهنوی داشته اند غلط
 نهاده و از راه صراط استقیم دور افتاده اند بلکه وصال و اتصال شان در درکات عجم
 بشیطان جمیعست مگر آنچه غیر معشوق را قشای بود عشق نبود بهره سودایی بود
 عامه را از عشق به سخا و طبع کی بود پروای عشق و صنیعت به چکش را با زمان محرم مدد
 که مثال این و پند است و شرار حکایت چون محبت یوسف در مقام وجود زینبی سرایت
 شهوت نفسانیش را به جان آورد و او را بخنوتی خالی از اغیار حاضر نموده نقاب از روی
 شایسته مقصود برکشود و گفت در از طبعیسان توان نهفت در بیت که بر آتش عشقت بخت
 در احترام و از حرارت مهر رویت چو نه در محاق چه شود که بضلال وصال خود شعله شوم
 را فرو نشانی و بشرت غاب لب از تاب و تبم برانی میوای نقد همه علامت دشمن
 بدوستی تو دیدم تو را بجام دل خود ندیدم و نشنیدم بریده اند بجای ترنج و دست بیک
 من از نگاه تو دل را بجای دست بریدم مرا در این سفر عشق میرسد جل آخر که ساهست
 در این ره بمنزلی نرسیدم بدو ز چاک دلم را بروز وصل خدا را که من دست تو اندیش
 فراق دیدم یوسف را بغضوای همت به پنهانها طبیعت مقتضی اجابت بود

دلم

حب الدنيا الدنيا

و لیکن ندای یوسف اعرض عن هذا و جذب محبت حضرت سبحان بان
 بمعاذ الله ان یحب احسن مثوای بر کشود که مرا وصال بهتر ازین میسر و جای
 دیگر در نظر است اگر طرقته یعنی تور بخیات پنجم در ظلمت شهوت نشینم دیده دلم را از
 عالم نور بدوزند تا کنونی که این سخن با کو اهی نیست و مرا در آن بارگاه داهی زایک دریا
 بسته را بر ابرام کشاده من و کوک که مهر را بر صدقم کو اهی داده مگر آنچه باز سلطان
 عزیز کا مکار حیف باشد که کند بکشتن شکار پس اجابت دعوت شهوت که منافی محبت
 حضرت غرت و امر نبوای الهی است دیده دل را کو کند و از فیض حضورش مجور چه
 خفاش طبیعتی آن خورشید هدایت را نماید و پیچ بی بینی ازین ظلمات شهوات نجات
 مگر کوچی که زنجیری لطیف باشد یوسفی باید که خود را بکشد پس عزیز چشم هستی از
 باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خسران بسند از که حسن صورتی نظر کا چشم سر است
 و دیده دولت را جمال آباد و دیگر در نظر مگر کوچی حسن صد یوسف جمال ذو و جمال
 کم از زن شوند ای آن جمال سوی تیغ عشق ای ناک زمان صد هزاران جان نگر دستک
 زمان که چه رخنه نیست در عالم پدید خیره یوسف و ارمی باید و دید تا کث قیض و ده
 پیدا شود سوی جیجائی شمارا جاشود آمدی اندر جهان معنی مسیح میدانی طریقی آمدن

مقاله اول در محبت مذموم

کردانی تا کوئی راه نیست زین ره بیراهه مارا رفتی تمشکل و شتابانی را و خری
بودت کمال صاحب جن و جمال آهوی چشم شیر دلاز خسته داشت و کیوی کندش
آرا و کان رسته در جالی آن دشتبان پشه بود و شیری در پی طعمه روانه آن شکت
ناگاه ناخپس بر آن دخترا فاده دل از دست داد و کوئی بهر صیدی میشد او در کوچه
دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت قوت محبت چنانش تاوان کرد که طاعت
معا و تشنه اند کیزان افغان و خیزان خود را به پیش کشیده در اندیشه و خیال وصال
همه شب بخنود و زبان حالش بین مقال مترجم بود و لعل لعل با مزین دست بر آن زلف
کره سیر ایدل با چو دیوانه بنه پای زنجیر ایدل کرتور چشم دی از راه برد و نیست
که از آن آهوی وحشی بر شیر ایدل عشق و پر نیر بهم راست نیاید هرگز پیش ابرو
مکن پشت بشیر ایدل پس چون سپیده بدید بخوار استکباری و خیال وصال و خیر
نبرد و دشتبان رفته چنانچه گفته اند بجکت بجام در شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شیر را حمار در سینی چون مدعی خود را بزبان عجز و انکسار که شایسته
خاک راست بیان نمود و دشتبان از تقریر شیر سر کربان فرو برده با خود اندیشید
که اگر دست در بر سینه اش نهیم جانست و اگر بمده عایش تن در دهد در ویدر مان

حب الدنيا للدينا

شیر را بتدبیری دفع کردن صلاح دیده بود و لعل لعل نوری کرد و بازوی تدبیر را
مگر بشکند پنجه شیر را گفت و صلت تو مرا موجب افتخار و مایه استبار است لیکن اندام
و روی آن خرقه کار بر کل لطیف تراست در وقت بوس و کنار از پنجه ات رنجه شود
و از دندان آزرده گردد اگر از ناخن و دندان ل بر کنی دخترتو سپارم و منت دارم



شیر از کمال دلیری و استیلا محبت مدعیش را مختصر شده سر و دست فراداشت تا بد

مقاله اول در محبت مذموم

و نه انشای یکایک بر کند و سرچشمه اش را در هم شکست آنگاه فرصت شفقت داشته نبری
سرش که تا میانش برید و مکان شیرش را بروی بکشد تا مرا و زاید برید پس غش حیوانی
شیر مردان جهان را بملکت ابدی بکشد و مشوق شهوانی دندان عقل و چنجه ایمان در هم شکست
مکوی صورتش جنت یعنی دوزخی است افنی برزخش عرخی است و هر کس
بیاری چنین بازی از دست داده است اگر چه جان دهد که از دخم جانان زهد مکوی
در عذاب منکر است آن جان و کردم غم در دل غم لان او ای عاشق روی زیاده
آب در کف میولا و دیده دل برکش و قدمی برتر آیی تا چند غری و از عالم انسانی چسب
مکوی آخر آدم زاده ای با خلف چند پنداری تو پستی را شرف چند باشی
عاشق صورت کج طالب معنی شو معنی بچو چند باشی عاشق نقش بسو بکند از نقش
بسو آب جو صورتش دیدی ز معنی غایب از صدف دراکرین که عالمی این
صدفهای تو آب در جهان کرد جلد زنده اند از سحر جان لیک اندر هر صدف بود
چشم بکند در دل هر یک کز کر بصورت دست و پا و چشم تو هست صد چندان که پا
لیک پوشیده نماند بر تو این کز بر اعضا دو چشم آمد کرین تمشیک میا ویرا
کو چکی بام افتاده از آتش بر آورد و نجاک افکند بهی تاب آفتاب نیارده گفت ای مرد

جان

حب الدنيا للذین

چنان پندار که یک ای خودی را خودی و چندان لذتی نبردی دل از یک لذت
شهوانی بر کن و مرا در آغوش افکن تا یکماه دیگر و چندان شوم و بد است در آیم مرا حد کمال نبو
زوال است و تو را خطی کامل حاصل مکوی ترک لذتها و شهواتها سخاست هر که در شهوت
فروشد برخواست این سخاست از بلیغ بهشت و ای آن که کف چنین شایخی
صیاد گفت ای ای می از عمرت گذشته گیر وقت را فر بگشته مرا شهوت حیوانی تو را
خویش نصیانی است اگر مرا از لذت شهوانی لذت من موجب فزایش است تو را نیز تر نشسته
نفاسی گفتن بعالم انسانی رفتن خواهد بود زیرا که از خود رسته و بمن پوسته مکوی
پند من بشو که تن بند تو می است کنه میرون کت میل نوبت هر که شیرین نبرد او
تغ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد پس نقصان عشق شهوانی دلیل افزونی ایمان
و فقدان این موجب احوال آن چنانچه آدمی در هر مقام برتری جوید باید در مرتبت محبت نیز
افزونی طلبد و در قطع علایق جسمانی که حجاب ظلماتی است بعالم انوار الهی را می باید بویون
موتوا قبل ان تموتوا زنده کانی دنیای فانی را صرف حیات جاودانی نماید که در این
خرابی آبادیها و در این مصیبت شادیهاست مکوی هیچکس را تا نکرد او فانیست
ره در بارگاه کعبه بر او میرانچو پیش از مردن تا نباشد زحمت جان و آت

مقاله اول در محبت مذموم

فی چنان مری که در کودری روی بل چنان مری که در نوری روی حکایت کودک بر
روی برف ماری فرو رفته دید و از شدت برودت بر مرد و بخش و کارش و نشین می شسته
بدست گرفت و از تشنگی آن بر چنان غرق محبت همچنان بازی گمان بخانه در آورده تا
بر آتش گرم کند مادرش از وی بسته و سرش را بکوفت آن طفل نادان از دوری از گریستن
و یاد از زین خود که گمان می یافت ^{مؤلفه} چو زده برده ز تن آب آفتاب جالی پری
و شی ملک آینه زنجی بسته خضالی بجز تم که زهر زانه در چه کزیم کنون که در کف من
نبت مادر خوش خط و خال پس مال دنیا ما ربست خوش خط و خال و عاشقانش کودک
نادانند که بر این آلت بازی سه افرازی بسته بر یکدیگر تاخت کردند که **يَا أَيُّهَا الدُّنْيَا**
لَعَبٌ لِّهَوًى وَ تَفَاخُخٌ لِّبَنِيكُمْ آنان که با غواشی شیطان نفس نافرمان آن دشمن جبار اند
کوچه بازیچه پس بجای محبت برده بر آتش عشق گرم کرده اند هلاکت جاوید را خوریده و دشمن
خود را بدستی پروریده اند **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي عَدُوِّيكُمْ**
أَعْلِيَاءَ مَلَقُونَ ای ایمانداران! ایان این است اند اطفال خود را راه
نموده از یاری این مادر خط و خال منع فرموده اند ^{مؤلفه} که تو کسی را که دشمنش ظاهر و باطن است
مال دنیا و جاهش از دوست تا توانی میسر گزیر از یار بد یا بد بدتر بود از یار

حب الدنيا للدينا

مادر به تنها تو را بر جان زند یا بد بر جان بر ایمان زند تمثیل موشی که هر سوز و زرد
از شب ندانسته با دشمن دوست نشسته بود از سوراخ کاخی سر بر کرد و خود سی را با کز
بدید خواست با کز به مانوس شود از خروس ترسید که زبان بجانب مادر رفت و گفت
در این سفر دو جانور دیدم یکی بنایت زشت و غوغاگر یکپاره گوشت سرخ بر سر داشت که
آن را تاج زرین پنداشت و دو بال در پیش بود که چون بر هم نواختی گوشش عالمی گشت
آن جوان دیگر بنیابت نیک منظر و در شب سبابت با مادر جوی خوش شده داشت و طیعی
بخشیده آرام و مسرور بود و بهر ^{مؤلفه} بر آنکس که نظر بدست آن شیرین
شمال را بود از حال من آنکه چون برادر کفم دل را می خواهم که دست او بخون شود
و نمین با میدی که کسیرم روز محشر دست قاتل را خواستم قدمی پس گذارم و او را
بخانه خویش آورم از کرامت نظر و قیامت منظر آن جوان زشت سرشت زنج برشته
سوراخ شتافتم مادرش رو بدو کرد که ای فرزند بد پسند هنوز دشمن دوست را ندانسته
زشت را از زیبا فرق نتوانسته ^{مؤلفه} موی صورتهاش از زود تاخت و زد
نخای دوست از دشمن شناخت آنکه بچشم شوخ شیرین راست کرد به غدار است
که عداوتش بقضای طبیعت است با سایر و خوش دوست و موش خوردن عداوت

مقاله اول در محبت دوم

عنه و عوبت را خورده خاله و خالوت را فرو برده پدر محروم در پنجه او مرجم شد
و برادرزاکامت در کام وی جوان مرگ کردید و آنکه در نظرت معون ناموزون و دشمنی
بنوع آمد خروس است و با ما نوس برکز خلاف انصاف از زنده و در بنی کشیده ایم
مکولوی پس بدان که صورت خوب و مگو با خصال بنیرزدیک تو و در بود
صورت حقیر و نا پذیر چون بود نقش کور پیش میر صورت ظاهر فاکر و در بدن
عالم مسنی بماند جاودا پس جابل کوردل زشت را از زیبا اند و اعدا را از اجبا
فرق تواند علی آن تکره و اشیا و هو خیر لکم و علی آن تحبوا اشیا
و هو شر لکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون با هر جا موسی نوس است و از هر کس
با یوس غافل که معنی دوست مغفرت نه پست مکولوی ای با یوس آدم روی
پس بهرستی شاید داد دست انهم اتخذوا الشیاطین اولیاء من دونه
و محسبون انهم هم صفت و صاف صورت صاف را بر ناریکی و دش نظری نیست و شتی
تجملات را از ذات خیش خبری نه پرده پوست را از روی کوی دوست بیک در
عاریت را از بر ولبرت برکن با صدق مقال را در عالم خیال برای العین بر او بایست
بنفی بیک بعد المشرقین بر خوانی مکولوی جسمها چون کوزه های بسته بر

حب الدنيا الدنيا

تا درون کوزه چسبوندن کرد یکی کوزه پر از آب حیات در یکی کوزه پر از زهر مراث
که مظهر فتنه نظرداری شمی و در نظرش بگری بس حکایت مینوای را شنیدیم
که بجوری آید در اجوابی با مقدار پنداشته از زمین برداشت و با خود اندیشید که اگر
چنین گوهر کران بهار را بجو اهرمان شهر برم بیم است که بصاحبش خبر برند یا بقیت هفت
بهر است که آنرا بولایت دیگر نقل کنیم پس با کاروان روان شد و روی بخیالها
کوه و کدو در دگرش فرشت دیار بود و در عالم خیال زبانش برین مقال گویا که بهای کبر
را بشو شتر برم و دیبای انجار اکثیر و شال انحال را بهند و شکر آن کشور را بفرنگ
و ساعت آن مملکت را بشیر از پس از آن غمان غمیت را بوطن با لوف معطوف دارم
و در اینجا نیز بود ای سودا گیز و معاملات منفعت خیر عیت کلام تحمی کارم که ده بر
بر دارم و کوسفندی چند بخرم که همه ساله بزیاید و بغیر این چنان پای دش من جمله
پیمای راه مد اعل بود که بطی منازل بخیالها اندر آمد و بطور خود را بجو اهرمان نموده بدو
حجت خواست که اگر شمارا گوهری شاهوار بدین آید بداریت برابر کنی متعززش کرد و
کشفند آب و ریکی که تو را در اینر بجای نیز زد مکولوی تو خرف را چون که دادی به
پیش کس عرضه کن ای به کهر پس عشق ازان شاه مجاز و مرستان ساغر از را عشرتی

خیالی و از حقیقت خالی بماند که در کشور تصور هیچ شاهی بر سر نهشته و در عالم خیال
 حکیم الهی گشته اند و در خلوت سرای خواب و بگری پری سپید در گرفته و مهر آفرینان
 پذیرفته اند و مولا و دیور او حوری بسیند خواب پس ز شہوت ریزد او بر دیو آب
 کشت بیدار آن خیال از وی کرخت تخم را پیوده اند ز شوره ریخت زمین تان مردم
 پریشان میوند شہوت را ندید پشیمان میوند پس عاشقان این عاریت سرا و مایه دارا
 حال همین منوال است که وجودی نابود را قبله خود نموده با وجود انداختن راجعائی
 خرمیه و بوری را بجای گوهر پروریده اند غریب است که در خدمت جواهر بیان محبت است
 غار و عمیق امانند بوم یقول نادو شرکائی الذین دعوتهم فکلیم فکلیم
 مولا و دیو می نماید و نظر از دور آب چون نوبی نزدیک بود جز سراب پیش چشم
 خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر که خیال نقره و فرزند وزن که خیال بوا
 بو الفضول و بو بخرن بین بروب از دل چنین تجسبیلها بین کن کوناه این تقصیلها
 حکایت خواب را غلامی زشت و دختری نیک سرشت بود چون بجد کمال رسید او را
 جوانی از اعیان آن بلد نامزد کرده غلام را علقی در فرج بهم رسید که عالجش نمیر بود
 مولا و دیو همچو ماردی او میکشد علق او را طبعی کم شناخت عقل سکیقتی

که بخش از دل است داردی تن در ده دل باطل است همچنان تب لازم درد جودش
 مبرم بود ماقوی گداز درون خود را با خواتون در میان نهاد که مرا از مولای خود گمان کن
 که با وجود این خانه زاده دختر به یکانه داده خواتون بصلاح دید خواب در پرستاری دلگشای
 پرداخت و گفت مولا و دیو ماند استیم ای خوش شتری چون بدستیم تو اولی تری
 خوش باش که بمضمون **الْأَقْرَبُ بِمَنْجُ الْأَبْعَدُ** رشته موصلت او را با تو پیوندم غلام را
 خیال وصال بوجوب تقویت طبیعت شد و با آنکه مدتی صحت یافت پس خواب در مریض
 مرض نفسانی و عشق شهنشیر پرداخته جمعی از نظریان را ضعیفات نمود غلام را جانانه فخر
 در برداردی را چادری بر سر کرده شمع محفل را بکشت و دست عروس را در دست نهاده
 تا همه شب در او را بجا و زهر نرسیده ندیده بود که غلام را بکام فرستاده پس از محبت
 دختر خود را در کمال زیب و فر در نظرش جلوه گر کرده غلام از دیدن عروس عوس کرده دل
 بفرق و تن بطلاق در داد مولا و دیو گفت کس را خود مبادا اتصال با چه تو ناخوش
 عروس بفعال روز رویت ردی خوانم کیر زشت شب تیرا گیر خرم همچو حلقه
 نیم این جهان پس خوش است از دوشش از امتحان پس معشوقه دنیا عروسیت مرد آزا
 و خروسی مایگان نادر درویش زیب و فرست و در و صلیب آسب ذکر زهر نرسیده

و معشوق محنت طبعیان که در اشتیاق وصالش خرمند و در فراق جالش دهم چنانچه
 زمان را نقصان عقل موجب زیاده‌ای شهوت موکوی و صف حیوانی بود در زن
 فزون لاجرم در نکبت و بوباشد زبون این نامردان را نیز همی در دست و رنج
 باطن را باکت ظاهر نتواند کرد نیست مردی در همین ریش فکر و در نه بودی سیر
 مردان بر خیز پس برانانی که آتش شهوت را با عیقل فرو نشاندند مردیت کامل و بر
 ذکوری که جذب نفسش محبت حیوانی گشاده‌ای است جا بل موکوی ای خوشا
 آنکس که عقلش ز بود نفس ریش داده و مضطر بود حکایت چون پسر بچم را بر قطار
 افتاده دل از دست بداد عشق شهوانی کفر طینش را از دل بزبان آورد و اظهار کفر
 کرده میگفت **لَوْ لَقِيتُكَ** از عشقت ای صنم غم روز حساب چیست باروی آتش تو
 ترس عذاب چیست بمن تو را از روزن دل و بسدم ولی بگذار در حضور تو ایم غیا
 چیست باز آبی در کنار در کناره را جایی که وصل دست دهد اجتناب چیست
 مشوقه مسبوته اش طنازی آغاز کرد که یاد اهل را کار سهل است اگر بقدر محبت
 مهرم دهی و هر دو جهان را یکسو کنی دامن وصلم را بدست توانی آوردن در بدل دل
 جهان و قل امیر مؤمنان کبر بند و با لب خود پیوند عاشق فاسق سخت برات چیست

و عاقبت چون وصالش را بدو آن امر شین محال یافت بطور منظورش شتافته
 همه شب نخت و می گفت کی باشد که این شب بچران پایان رسد و روز وصال از
 در آید از آن طرف شاه کوکف در حالت انتظار همه شب بیدار و با حضرت عزت
 در این سبکست که عاشقی آن شقی را فزون کن و ملاقات خود را بر من میون فرما خوش آنکه
 این شب را سحری و از د عایم اثری ظاهر شود موکوی ناریان مرزبان را جاذبه
 نوربان مرزبان را طالع بسند قبله ظاهر پرستان و می زن قبله باطن پرستان و این
وَإِنَّ الظَّالِمِينَ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِآخِرَتِهِمْ مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ يَخْتِمْ بِهِمْ محبت زن
 که منافق طریقت مردان خداست برایش فوق و شقائق است و نهایش **أَشَدُّ كُفْرًا**
وَنِفَاقًا پس مضمون **الْجَنِّ وَالْطِّيبِ** و **الطِّيبِ** و **الطِّيبِ** و **الطِّيبِ** و **الطِّيبِ**
 فاسد و باز عشق را کاسه جان که نور صدیقان از شعله و است و ظلمت زندیقان از
 دوده اوس بجز محبت بازگشت هر کسی بوی دوست و محبوب دوست موکوی
 مال با ناز اوسوی سلطان برد مال را غار اکبرستان برد آنچنان که عاشقی بر سر
 عاشق است آن خواجه بر سبکری دست و پای میل جنیان کی شود خار جنس بی آب و
 بادی کی رود کر بر مینی میل خود سوس میا پزد دولت برکت همچون میا و در بسینی میل خود

مقاله اول در محبت مذموم

سوی زمین ناله بکن هیچ نشین از زمین عاقلان خود نوحه پیش نکنند جانان آخر سر
بر میزنند حکایت وقتی دو فرس با هم مانوس دیم تا زمانی که مایانی آن دو حبیب را
رقیب هم کرده جنگ در پوستند و بناخن و تقارن و خسار یکدیگر را خون آلود نمودند
یکی را طاق مقاومت نماند از راه پر نیز بانی خواب ریز و گریز نهاده از آتش حران
آن مایگان بلی بریان کشد در زیر پر فرو برد و آن دیگر که حریف را از میدان بدر کرده
دل آرام خود شاد کام بام برآمدت و مغرور گاهی بنگاهی بر خردس مانوس انداخته با
بر هم فوخی و زمانی نظر بر مایگان کرده غوغای عاشقانه و غوغای مشتاقانه بدین غطر بر آورد
لَوْ قَفِیْهِ کَاسَانُ بُوِصَحَّتْ مَا وَشَاهِمُ مُشْکَلُ بُوِصَحَّتْ شَاهُ وَکَدَّ اِهْمُ بَیْکَانُ
در آتش حسرت بختیم تا غش کرد ما و تو را آتشنا هم فضا را خروش دی بکوشش
رسیده او را در بود و آن یکان و آن ناز و آن ناز و خردس خسته که از وی محروم نشسته
آمده از مرک رقیب شادمان و بوسل حبیب کاشکش کرد تا شهوت جوانی دیده
عبرتش را پوشید و نیندیشید که همین محبت شهوانی موجب عداوت جانی شده و دوست
را دشمن می کرده تا خود را در تقارش چنان دید و او را در دندان سکت بی جان
پس عشق نفسانی منافی صفای روحانی است و هر محبت مذمومی موجب عداوت

الله

حب الدنيا للدنيا

شومی است چنانچه بنای زمان در دوستی زمان بدشمنی خود مکر بسته اند و بناخن تن پرو می
روی نفس مطمئنه خسته موافق خواسته تا شب بر دکانی چار بیخ را که سروی دلش
کرد استیغ ای با خیال کشته پشت ریش از برای لبه مهری خویش کرده
آهنگر حال خود سیاه تا که شب آید بوسه روی نه زهی خسران که عمر کران بهار را در طلب
رضای اعدا مصروف داشته و رفته رفته جان ایمان را بر سر آن گذاشته اند و نه
در لهو و لعب بیدارند و نه روز در طلب رزق و سیما و ابر بقرارند از غفلت خود و تعلق در غم
کشته تا نفی موافق پریک را رخت پشم از پوستین این مکان پر طلب و شین
عشقان و حشران در فرج زور و مبدم چون سل یک من شیر جوار و کارا را بر و فر و
میکن و از محبت حق دل از مخلق برکن موافق پیش از آن گایم پیری در دست
بند و بجل من بد بخیای خوی محکم شود قوت بر کندن او کم شود حکایت امری
را طعنی کلگون بود و قاعته می نوزون جمعی را خاطر پریشان و کوی چکان خود داشت اگر
برخواستی در قدش فداه بودند و چون نشستی در خدش ستماده بخواهی آذین بی
قُلُوبُ بَیْمَرٍ مَرَضٍ فَرَادَ هُمُ الْقَدَرُ صَاحِبًا دَرْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دَرْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دُرْدَانِ
لَوْ قَفِیْهِ نَظَرُ دَرْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دُرْدَانِ هَمْدُ دُرْدَانِ

مقاله اول در محبت مذموم

زیادت می شود تا شیر عشق در دلم وایم بی چند آنکه مادی نیم بر زور ز کردد برین آن قد
 نیکو می نیکو روی نیکو را که توان دید سر و آرسنبل و کل باور کردد جوان چنان محبوب
 قلوب و مغرور و مایل مرغوب بود تا در بهار جوانی که بخار شوقانی منجدش متضاد کرده
 سبز و خلس بدیدگان لب شیرین و بوالهوسان غلبه کنش کناره گرفتند عت و
 اعتبارش بدلت و خواری مبدل شده روزی تنها سر صحرانها ده باغبانی را بدید که
 بر دیوار خار چیدی و از تماشا یان باغ فراغ جستی جوان را آنکه بخاطر رسیده گفت
 اگر موی چند از پیش خیش بر کنی و بجای خار بر دیوار پیوند کنی شتر موجب تفرق شود
 لمؤلفیه چه روی خوب ز خط آبی پدید آرد شود بوالهوسان زو بری چایین
 و کرچه خار بدیاد باغ شنش روز بهر تماشا بجانب کجی پس ای سر قلمت سین
 غدار و خود آرای عاشق نیکدار که ظاهرت را بجز یک شہوت ناخبر دان آرسته
 و آتش دلها را موجب آبروی خود دانسته بش دارد که مستی صورت پرستان در کرد
 خمار است و مهرشان چون حسنت ناپایدار بچکت بوالهوسان بخت خط مذموم پاندا
 دل بهر شش سپاری که بوی بند است وای کوته نظران بیدل و دراز گوشان
 پا در کل که روز و شب را در آرزوی روی مجموع و زلف پریشان سرگردانند و آن

انان

حب الدنيا الدنيا

انان گفت را جهان لطافت خوانید چه آن است آرزاک طاعت کلکوش از کثرت شوق
 و جسدش برکش در سودای اندرون چه و فاست آرزاک غریب بسوی پیش از سنک است
 بی می است و در دیشته جالش با ذوال در پی لمؤلفیه تا یک هفته فزون رونق
 شادانی نیست آن کی را که باین خار و خشان پیوند است پیداست که استحقاق محبت
 شعله شہوت را آباب دیدار فرو نتواند نشاند و زحمت جازا بدیاد را در خواست بدید
 لمؤلفیه محجورانه زو و آن را نوردید و بخت انوار را چه بوس کناران
 آتش رخسار منی تلف و جوهم است و سودای آن زلف و تامله نیر غریب
 و مار و کجی این علمای چو مار و کز دست مار و کز دم کرد و دیگر دست اخذ می
 ناقصان آن کفر می که بجا صحبت آمد و زخمی حکایت جوانی که در نقش جالب کل شد
 بکار رفته بود و بانای زمان مهر و روش را بجان پذیرفته چنانچه گفته اند لمؤلفیه سر
 سنبل شکن کل دکن دارد باغبان سپهر چون نین و کد این دارد جام ساقی و لب یار
 دوستی نبشتد لیکن آن بده مخ این می شیرین دارد چون هفته نکل جویش بر سر
 و خار خط بر عذارش میدن گرفت روزی در مجمع طرفین شسته بود و بر مهرشان دل
 بسته کی از آن میان این بیت شیخ را بر سیل مطایبه بخواند کردست بجان دشتی

دی

همچو توبریش گدازشتمی باقیامت که برآید شنیدم که جوان سپهان کرد و ضمای بود
روی نهاد که موی ریش برنایدیش شد از آن جراحت قیامت نظرش مغزی و دو شکم پوش
در ریش پدید آمد حکمی ظریف مرا و را بدید و گفت که زنده است بودی که ریش فایت جمال است
و نهایت آمل مردی که موی نوخ را سترده عجز نایست ساختوده مکتوبی ای عجز پند
کوشی بقضا نقد جاکون که ماضی پس بر احوال داد و احوال است و دل بسن آن احوال
در هر یابای رشتی منتقه است و بهر جوانی پیری خسته مکتوبی آن که ناب او بد ماه وار
شد به پیری همچو پست سوسمار رنگ لاله گشت رنگ زعفران روز شیرینی گشته نه چاره
زنان موی بر سر همچو برف از بیم مرگ جمله اعضا زرد و لرزان همچو برک کرم درین رخسار
نق فاد بایدیش برگزد و برش نهاد نه همین بهار جوانی و زنده گانی انسانی را دوستی
که بر کمال داد و احوال و تغیر احوال دینی است مکتوبی اخترا نمانده بر چهار طاق خطه
خطه مستلای خرق این زمین با کون ادب اندر آرد و زلزلش در لرز و تب این
هو با روح آمد متعرق چون قضا آمد و با گشت و عفن آب خوش که روح مزه زاده شد
در غدیری زرد و قلع و قبره شد چرخ سرگردان که اندر جستجو حلال او چون حال
فرزندان دوست چون که کلیات را در بخت و درد جزو ایشان نباشد رنگ زرد

خاصه جزوی کو از خدا دست جمع ز آب و خاک و آتش و باد دست جمع زنده گانی آشتی
خداست چرا که آن کو در میانان چنگهاست چون که هر یکی ز مردن پادشاه جزو
مرگ از خود بران که چاره ایت کو سفد از اصرار میکشند آنکه فریاد برآورانی
پس ای عزیز در پناه قوی که بر که از محبتش دل از اسوا بر کنی و خود را در آب حیات جان
جان جاویدان منگنی مگو **مکمل** بر امید زنده کن چتهاد کو کرد بعد روزی دو
حکایت بت پرستی را بتی چون حب الارث اجداد بدست افتاد چنان که آن
که تمکیش و تعویض میز بود سالها بطاعتش میان بسته و امید عطایش نشسته و قوی تر
حاجتی پیش آمده و بی بدعا از معبود خود درخواست نمود همه شب نخت و سکفت
مکمل نیت مراد و جهان ای صنم جز تو بپسند و امان ای صنم
سیم و زر منیت ولی در دست نیت درین از سر و جان ای صنم شبانه
بیداری و روز آوارزاری بسیر سپرد چندانکه خدمت میکرد رعایت نمیداد و هر چه باز
میکفت لبیک نمی شنید روزی طاعتش طاق شده آن بت سنگین دل را بر زمین زد
تا در هم شکست و جواهری که در آن نهفته بودند فرو ریخت و ندای چندین ساله اش
بگفت بت برآمد مگو **مکمل** طبع سیر آمد طلاق دی برانده پست بروی کرد و دست



يُنْصَرُونَ بِسُوءِ خُلُقٍ مِّنْ مَّجْرُومٍ اِنَّ الدِّينَ بَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ عِبَادُ اَمْثَلُكُمْ فَاَدْعُوْهُمْ فَلْيَسْتَجِيبُوا لَكُمْ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ

بار خدای جهان ایستام این استنام را امتحان نموده در اجابت دعوت و دفع حاجت خود از موده که با همه وعید بنویدیت برخواستند

و هر چه خواسته توانسته اند آنگاه که راه چاره ات از هر جهت مسدود و شخص خیالت از هر در آمال مردود و نماند خدایت کفایت نمود و ما کان من دُونِ اللّٰهِ لَآ اِلٰهَ اِلاَّ هُوَ

چنانچه شکستن این باز اهل محبوب و مطلوب خود دان و این نیستی را عین هستی شمار و موقوفی این عین باری که هر کس عقل است روز و شب در جستجوی نیست است و در که ای طالب جوی کفایت در دکانها طالب سودی که نیست در فراغ طالب دفعی که نیست در مفارک طالب تخیلی که نیست در استهاسوی پس افکنده اند فیهما را طالب بند و بنده اند زانکه کان مخزن صنایع خدا نیست غیر از نیستی در ابتدا جت بنا موضعی ناساخته گشته و این سقما انداخته چون امیدت لاست زو پر بر صیبت با نپس طمع خود استیج صیبت حکایت تاجری در سفارت دریا همارتی داشت رفته رفته مایه اش زیاد و فغانش آلوده پریشانش بجمیع مبدل گشت و دوشش از حساب در گذشت رفیقی در مقام تنقین برآمده گفت ای برادر تو را چندین دولت بود مگر باری حضرت باری کنج با و آورد از روی آب پیدا کردی یا دولت قارون را از زیر خاک بر آوردی گفت نباید آسمانی مال نیند ختم بلکه بکار دانی خود بخردیم و بفروختیم چه عجب که در هیچ مغرم ضرری مترتب نشد که با دور ما بش فراست و ناخدای حراستم طوفان عیان شستم باران است و پرده کشیدی

پشتی بران لِقَاقِ مَنْ سِیْ خُوشِ دَامِ اِنْ نُوَا لَیْسَ لَاسَانِ اَلَا مَاسِیْ خُوشِ
 راجحی رسانید که در دوغم کوی چکانست و زمین بنده فرمان و چنان برست گشت ممکن بود
 تا با دیگر با سر بسته با تمام سرمایه خود در گشتی نشت قصار با وی مخالفت برخواست و چنان
 طوفانی شد که گشتی وار کون گشتی و موج از سر ناخته که گشتی حسن بر سرش با سو قضا برینا
 گشتش در چهار موج تجر غرق شد و خود مضمون اِنْ اَنْزَلْنَاهُ فِی الْفُلْکِ عَوَا اَللّٰهُ مَخْلُصِیْنِ
 دست بدامن اخلاص زد تا خلاص شد و نیک جانی بسا کل کشید از سفر باز گشت بصورت بدو
 و کسوت ایشان نه نایب تجارت و نه قوه سفارت گشتش در معرض زوال و گشتش بیکال در حال
 رفیقش را بر او که افتاده بر صورت او شش و قوف یافت گفت ای برادر در این سفر چه سودا
 کردی و چه سود آوردی آنچه دولت را در کجا گذاشتی که عقل معاشش خود را همراه نه داشتی
 گفت ای برادر این همه بر جاست و خدا خواست تدبیرم با تقدیرش موافق نیاید گفت بی
 اکنون که دیده خود بیت را بگرگشت انتقام بر آورده او را دیده که خدا بی از خوشتر نیاید
 مع کوی آدمی چون گشتیت و بادبان میبرد و هر جا که خواهد باد را میبشیرد
 ولی شیر علم حمله مان از باد باشد و دمدم حمله مان از باد و ناپیدا است باد جان ندان
 آنکه ناپیدا است باد پس بت پرستان نفس کافر گشت و عاشقان معشوق وجود خوش را

چون تدبیر با تقدیر موافقت کند انجام جهام را از استقام خود و انداختن از گزند کفر
 واقعا رخنه در قضا می خورد تعالی که منافی رضای انماست بود است و مضمون قُتِبَ
 مَنْ كَفَّاهُ وَنُذِّلَ مَنْ كَفَّاهُ زَامِ هَمَامِ در کف قدرت حضرت غر است و کار کاران
 آسمانی را که در ترقی و تزلزل زمینیان مدخلیت است با مرونی اوست مع کوی چه
 چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس چه ملک جلاله و حکم و در فرمان او همچو کوی
 اندر خم چکان اوست ولی چون غنا اختیار آد میان را در طی طریق صواب و عقا
 و انکسیده اند تا بمقتضای میل و محبت خود حرکت نموده مجبور و معذور بشد برگاه و شش
 بسر منزل سعادت بیاری بی تعالی و رفیق توفیق او بمقصد رسد و چنانچه بر سرش
 نفس فرمائش ره نورد و بیابان غزلان و ثقا و نت و قابلیت بدیش نیست از هیچ
 بصراط مستقیم نمیشد تا بخوابش خود در آتش رود مع کوی مومنان در کار دنیا حیر
 کافران در کار عقبی جبرید کافران کار دنیا اختیار مومنان کار عقبی اختیار
 پس ای جبری کافر گشت که اختیار خویش را انکار کرده مع کوی آدمی بر خاک کرنا
 سوار در کف دستش زمام اختیار در خود جبر از قدر و موازات را که جبر حش
 خود را سگرات ای دیده پستین یوسفان که بدو کرگشت آن از خویش را در پنجه

مقاله اول در محبت مذموم

می بانی چه ساله پوشش ترا که میکاری چه ساله پوشش وای غرضه خود پرست و غرضه
 مست که خیر الامور او سطره انداخته این چه پیرایه عاریت را بر خود بسته و میگوید هست
 الوهیت روای ذو الجلال هر که در پوشش بر او کرد و وبال خاک را دیدی بر او
 برهوا در میان خاک بگرازد و یکمائی فکر می بینی پوشش انداختن هم نظر میکن
 به پوشش این عروف جاهلات از نسخ اوست عزم و فخت هم ز عزم و فسخ اوست
 بین بصیر خود کن چندین نظر صبر دیدی سبر دادن را که ز بی رضای او کس یاری مجو
 ورنه آن یار تو خواهد شد عده حکایت یکی از دوستانیان را در تربت باغ و بوستان
 عشقی تمام بود و با رئیس ده اخلاصی مالا کلام روزی در خدمت سروی که رسته بود و در
 کلنجی نشسته خرگوشی را بدید که با دست و دندان پوست درختان کند و بچ کباب
 گرفته دوستانی را خار غم در دل نشسته برخواست و شکایت برین فریاد برده یار
 طلبید و میگفت ای لقاقت مرا که نیت بجز در کیش پناه دگر نه بر دهم که بر اندروم ز در
 دگر کجا روم که گویم جهای دشمن را مرا که نیت بجز دست داد خواه دگر رئیس
 به زار ایش زبان کشوده فرمود که علی الصبح با من میزبانی پرداز و غذائی در خور میزبان
 ساز تا پس از صرف آن بطرف بوستان رفته خرگوش را گوشمالی در سیم روپستی

حرره

حُبُّ الدُّنْيَا قَدْ مَاتَ



حُبُّ الدُّنْيَا قَدْ مَاتَ

قدم در سرای روستائی گذاشت شراب و کبابی بقدر حوصله خود بخورد و دختر روستائی
 را که سرو قاشق در باغ زیبائی رسته بود در کنار نشاند و آبجاری نمود پس از فراغ آب
 باغ قدم نهاد و ملازمتش تا صبح آورد و درختان را انداختن گرفتند تا همه بوستان
 کوب هم آسبان شده از خرگوش اثری ظاهر نیاید و راه خویش در پیش گرفته فرستند

روستای باغ را خراب و خرکوش را نایاب دید از ذرات بر خود علامت گرفت
و مضمون این آیه را دست که یَدْعُو لَنْ ضَرَّهُ اقْرَبُ مِنْ نَفْعِهِ لَيْسَ الْوَقْتُ لِمَنْ
الْعَشِيرُ پس او که و توفیق مخلوق را و سیکرد مانده کی دانسته بر دوستی دشمنان دل
بسته و توفیق غیر حق جمله عدو و دوست دوست با عدو از دوست شکستنی گوشت
اگر در این محبت با اقامت نیافته در طی طریق رفیق عوام کالای نامی بر مال آمال آنها
ملاحظه کن که هر کس بچشم داشت یاری رو به دوستداری آورده و در قضای حاجت خود
سماجت کرده و او را نیز چون خود بنده و مضمون و الَّذِینَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ
يَخْلَقُونَ شَيْئاً وَهُمْ لَا يَخْلُقُونَ در اجابت دعوت فرو مانده دیده است موقوفی بچشمین بر قوم
چون پروا نماند کرد قومی بر زمان اندر جهان خویشین بر آشتی بر میزند کرد شیخ
خود طوافی میکنند و لیکن عاقبت کارشان ضَعْفُ الطَّالِبِ وَالْمَطْلُوبِ و نیز آری
محب از محبوب موقوفی چون قدر پروا نداده آتش بپوز میکند آه از هوای چشم دوز
شیخ میگوید که من خود سوختم چون تو را بر باغم از نور سوختم او میگوید که از اشکال تو
غریب شدم و در دیدم حال تو حکایت شخصی در شدت سفر کرد و برودت هوا
دستش را از کار برده بود شبانی در میان آتش گرمی در پیش داشت و او را بخویش



خواند دعوتش را اجابت نمود و چون بر سر سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود و
آتش گرم را نیز پف می نمود تا سرد کرد و شبانرا حیرت افزود و اظهار ارادت نمود و میگفت پادشاه
خدای که تو را از اولیای خود نموده و چنین خرق عادی گرامت فرموده تا یک پف کردن گرم
سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد کنی چه شود که شبانرا با این شبان بگری تا مگر بدست
در باجی آوردم و کوفتمندی چند در راه است قربان کنم همچنان زبانش در نیاز باز بود که یک
پاسباش بر سر سفره حاضر گشت و بعد از هر روز پوز در گاش آتش فرو برد و مرد مسافر را
بر انداخته طرف را غوث کند شبان بر آشت و گفت منع دیگران از خوان غیر محال است
و دلیل ضلالت همانا که در آن سرد و گرمت سحر بین است و در این بین بر خیز و راه بخویش
پیش گیر تا شعبده ثبوت مرا از راه نبرو و صفت مذمومت درین سرایت کند پس دوستی
دوستان را دلیل خوبی خود بدان و دشمنی آنها را موجب دشمنی خویش چنانکه آن ناپایدار است
و این بی اعتبار موقوفی از خیال صدمتشان جنگشان و زخیال نامشان و ننگشان
چنانچه موجب محبت پذیرند بی سبب عداوت گیرند درین همراه قهرشان بر پسر و در عین شبان
از جدائی گریز تا مضمون و مَن يَتَوَلَّكُمْ فَإِنَّ لَكُمْ لَهُمُ الظَّالِمُونَ ملعون و مضمونش
زندان که بر انبای روزگار دل بسند که زود بپوزد و زود کسند و بوسف جان را از خردان

جهان باز خروار گرفتاری زندان بدن داران که تورا کنعان عالم ملکوت خریدارند
و چشم در راه انتظار موکلان زین بدن اندر عذاب ای سپهر مرغ روح بسته باجنس ذکر
از نفوس از عقل باصفا ناری آید بجان کی بی وفا یارکان پنج روزه یافتی رو
زیاران کن برینا ای سرکرمان عشق مجازی و کوه کان هم بازی که قبیای تقوی را از بر
بدر کرده و روز عمر را بهو و لعب پایان آورده از شبانگاه جل و خاند کور غافل شو
که از سر ساری روی بازگشت نداری موکلان چه کودکان کرد که بازی خوشند شب
کشتن نشان می ناز می کشند که بجز جامه و عریان شود روزی که سوی خانه رود نیم
عمر از آرزوی دل پستان نیم عمر از غنچه های دشمنان جبهه را برود آن کلمه را این سپهر
غرق بازی گشته ما چون طفل خود فی شندی انما دنیا لعب باد و ادای حاجت گشتی
مرتب تمشیک کر که کرسنه را در مرتعی گذر و بر استری نظرافتاد خواست بخند و
بیکند و طعمه خود کند رو بد آورده سلام کرد استر بر سپید که نوکیتی و در پی جستی
گفت من کی از حکمای یونان و در علم ابدان سر آمد دوراغم چنانچه مزاج بر کبابی را
داغم و علاج هر مرضی تو اغم از آنجا که ادای شکر این نعمت را در مداد ای ضعیف دهم
و ضعف قلبی در تو مشاهده کردیده بعلاج سوء مزاجت حاضر آمدم اگر بر زمین نشینی تاوستی

بر دولت گذارم و ضماوی برایت قد بکار برم مرض جوعت مقطوع شود هرگز از پی آید
و علف در معرض لغت برینا ای لؤلؤ لقیب چون تورا بهر شکم با در گل است پاره کن از آنکه پاره
دل است که نباشد از پی آب و علف هیچ جوانی نسیرد و تلف استر مقصود اوست



و گفت راست فرمودی علاده بر طبابت در علم فراست هم بخبر نمودی تا مضروبان انقوا
من فرستادم المؤمنین را بکار بندم اکنون که در معاجده ام قدم در نه فرمودی در تشخیص مرض

دستی کرده سرزیر آور و نبض دستم را نیکو کر موکوی تاز نبض که شوی از حال دل کر که دست بردل متصل چونکه دل غیبت و خواهی زد مثال زان بچو که بادش میست اتصال دور زیر دستم نیز تب خالی است که مشاهده آن خالی از است لال میت کر که سرزیر آور و دست بند کرده چنان لگدی بروی زده که سر و کردش در هم شکست پس از دوستی غرض نیز بر سرزیر از دشمنان دوست فاکبریز که زهر در طعام دار ندو اند در زیر دام موکوی از میادی بشود آواز طیر مرغ ابد می کند آن سوی سیر ایچنین کس کر زنی مطلق است چش این نیز نبود حق است زیرا که شاه باز بند پرواز نبوت و بهای بیا یون فل ولایت جوق مرغان امت را از میسیدان بد نهاد با خبر نموده و بزرگ دوستی دشمنان جانی قدس فخره پس ای عزیز چشم نیز بکشی بتلبیس ایس از راه مرو که از عثمان روحانی و قربان حضرت عباس با زمانی افخند و قد مرتبه او کلبه من دونی و هم لکم عذوق لبس لظالمین بلا موکوی ان عدوی که در زمان گیر کشید سوی زنده اش زعل کشید دشمن راه خدا خوار دار دزد را منبر مننه برادر دار دزد را تو دست یبریدن پسند دزدیدن عاجزی و دست ورنبدی دست او دست تو بت ورتو پایش نشکن پایت شکست و دشمن دیکرت نفس بد کو بر است ان النفس کا قاره بالتوجه خود را در حلقه عثمان با

آورده و نوای آبی را در نظرت جلوه کرده است مگر چو نفس بر سرِ مصحف درین
خبر و شیراز چو حسین مصحف سالوس اداوار کن خویش با و همسر و همکار کن عشوای
نفس کم میوشد دامن بن امان مرد تو بر زمین سوی حوضی غوانت بهر وضو تا در اندازد
ترا در سترا و دم دهد که زرا ایجان دوست تا چو قصباتی کند از دوست پوست و دم
و دهن تا پوست ببرد و ای آن کز دشمنان افروخته همچین هر چه را بدالت بپسین نفس
خسین خود دوست گرفته و در راه و صالش رفته چهار دشمن خود دان که اگر اقام و غنا
خود را دانی یا لیتغنی لفراسرک شریقی احدا بر خوانی بلکه مرغ جان را از نفس
وارانی چه اگر ادبیات برین ایمانند و یوسانند مگر چو صد هزار بیس آدم و این
ادما بیس را در مارین خانه دیوات و لهای عید کم پذیرا ز دیو مردم و دمه بغیر
نشیده ام از خاص عام ای برادر من سلام چنانچه بزرگی را پرسیدند که
معنی صدیق چیست گفت این لفظ را معنی نیست و اگر زلفیه مال جهانی آنهم در حقیقت از
به راحت تر است و تن مرتور را دشمن فریبی وی موجب لاغری جانست و تقویت او با
ضعف ایمان پس آن یکانه غدار را بر وجود خود مقدم دار مگر کوچی کیت یکانه
تن غاک تو کز رای دوست غنا کی تو تا تو تن را چرب شو برین میخی جوهر خود را پاشی

مقاله دوم در محبت مدوح

فرهی که بیان شکرت را جا شود روز مردن کند آن پیدا شود مردن کن در دنیا
 زندگی است ریخ این تن روح را پانده گیت بهریم دوزخ کن است و کم کنش
 در بر وید بهریم ز بر کنش کرم ریخ درخت کن قناد باید شش بر کند و بر آتش نهاد
 مقالته که قبلاً در بیان محبت مدوح و آن شملت بر سه باب بآید اول
 در محبت محبت دنیا و دنیا بقدر تعالی که صفت اولیا و سیرت اصحاب صفات چنانچه
 گفته اند بیست جهان خرم از آنم که جهان خرم از دوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم
 از دوست پس اگر بخوای اینها قَوْلُوا فَمَنْ جَعَلَهُ اللَّهُ همه جا و بسوی او دارند
 و با تقضای الهی نقطه آینه از دوستی منع بصلان تقرب جویند صفتی است پسندیده
 و محبتی برگزیده محو کوی عاشق صنیع خدا با فرمود عاشق مصنیع خود کا فر بود
 و عشق مجاز را چنانچه در تعریفش گفته اند الهی از کل کلام غیر ما وضع له فی الاصل علی حقه البته
 الاصل شمار برای است برگاه تفضلات الهی و جوی از شمع و بجوی فوضات الهی
 چون مقصود از ابتیاع متاع صنیع دوست خریداری با دار و سود خوشنودی دوست رفته
 رفته از پی اولیا بحقیقت محبت حق تعالی تواند رسید و از آن آب حیوانی که نهایت مال
 و کمال انسانی است تواند چشید محو کوی از نهان خانه یقین چون میخشد اندک اندک

مقاله دوم

باب اول فی محبت الدیانت

زنت عشق آنکوشد عاشقی که زین سهر دران سراسر عاقبت ما را بدان شهر بهر است
 پس العزیز عشق مجاز را از چهره آرزو باز دران طبعیت محبت را از امراض نفسانی و اغراض
 شغوانی پاک کردن تا درخت دوست بر شیرین دهد و شاخسار مهرت کلهای رکنین
 چنانچه پادشاهی را بر ترویج آئین خواری علم را بحقیق دین زندگی را از بهر بندگی طلبی و
 را از بهر خدا پرستی اولاد را که داده دوست و امانت دوست دوست داری و ما
 که از خوان نوال نعم و لیس متعم شکاری محو کوی مال را که بهر حق باشی محول نعم مال
 صلاح خدمش رسول همچنین بهر نعمی اندر جهان خواه ملک و خواه آب و خواه نان
 صفت دنیا از خدا غافل شدن فی فاشش نغمه و فرزند دوزن حکایت عارفی را
 پرسیدند که سر آمد طاعات در تحصیل آخرت چیست گفت محبت گفت چه چیز دنیا را دوست
 داریم گفت هر چه را از برای خدا دوست داریم پس عیالی که خدایت کفیل احوال آنها
 و مالی که از خزینة خود خود کرامت فرموده فدای کنی که منت را در طاعت او تقویت
 دینی که ناز پرورد دوست همه را دوست دارد و جانب هیچ موجود را در عالم شهود فرو
 نگذازد که آیت محبوب همه مطلوب است لَوْ لَقِیْتُ هر که را بنود شکیب از روی دوست
 میکشد بر دیده خاک کوی دوست بوسه بر خدایا با بهانه دست بردارمان در بهانه

زند حکایت بزرگ را بر کوهی بی پرو و عریانی لاغر کذا افتاد که جراحت سرش
 بار و پوسته بود و قیامت منظرش بغایت رسیده او را بدامن نشاند و سرور و
 پوشید و بفرمود تا بجاوش ریزد و جامه بر انداش بر بند و بر سر خوان بخواند ملازمی کسب
 بود گفت طفلی بی نیز را چندین عزیز داشتن و محبتش این همه توجه کاشتن لایق قدر
 بزرگان نباشد گفت هر که چشم نیز است همه چیز در نظرش عزیز است زیرا که نیرو
 از جود است و خلقت دوست همه نیکوست خاصه بی نوع بشرد که اجزای مکرر کند
 صورت این کودک موجب نفرت است و معنی او مایه الفت و کوی پای معنی کسب
 صورت سرکش است عجب صادق در نظر صانع پروردگار کل از خار بچسبند
 بدلول مائتیه فی خلق الرحمن نفقات زشت از زیاده بسیند و عاشقان فنا
 بر سباحت و قیامت کردند و مضمون بعضی کفر فی بعضی آیات مخلوقات
 الهی دارد و قبول کنند آنان را دلی از نور حق مشحون است و اینان را دیده از اجلی مضمون
 موی کوی یا رثو نایا پس بی عدد را که بی یاران بمانی بی مدد حکایت
 مجنون را دید که سگی را در کف گرفته بود و مهرش را بجان پزیده چنانچه تمامی
 اعضای ظاهرش در رضای خاطر وی معطل بودی لم یقل یقین بر آوردی زمرگان

خارش از پای می دادی چشم خویشین جایی زدی از پنجه خوش نه میوش می
 کردی بجای تو بوش شخصی مرا و در آن حالت بدید و بخندید که مضمون لیس علی
 الخنجر حرج نور ازین منبر کج طاعت نتوان کرد زیرا که دیوانه و از غرزد بجان مجنون
 گفت نموی لیس علی الاغنی حرج نور نیز همین حالت است و جای طاعت



بست جهان سگ را دو کوی لبلی ندیده و بر شرافت پاسبانی آن هستان اف

مقاله دهم در محبت ممدوح

گرویده **لِقَائِهِ** تو بچشم من باین سکت کن نظر تا به پستی از غزالان شوخ تر که محبت
 از نوری میشود و از محبت دیو حوری شود چون بخون را چنین میلی با سکت لیلی است و هر
 منوبه بچوب است دوست دارد و چنین حضرت رب العالمین را در محبت عالمیان آویخته
 چه حالت خواهد بود و با کدام نظم بر آنها نکرده **لِقَائِهِ** که بود اندر سری شود خدا کی
 تواند دید جز نور خدا رخ نمی تواند نقش ملک دوست هر چه می بیند چشم او گویست
 خاک پای عارف دعا می شود عشق باز کام و ناکامی شود هر کجا رود و حیران شود
 مات هر جنبه و چنان شود کی خوش این کوچه و با دار جان فدای این درد دیوار
 مر جفا دستی که این دیوار چید آفرین بر آنکه این است آفرید حکایت وقتی مایکی از
 جوکیان میزد که سر محبت بود منظره نمودم گفت در طریقت مطلق محبت بر عوم مخلوق
 مذموم است و متعلقان ممکن از تارب واجب محروم گفتیم خطا گفتی بدست طاعات
 محبت قبول نیست صد بار اگر چشمه ز فرم وضو کنند چه سالک را در طریق تقرب
 حق تعالی رفیق توفیق محبت چراغ راه هدایت است آنان که صحیفه ماسوا را از بهر خدا
 خوانده براق محبت را بمعراج حقیقت رانده اند که هر چه نخواستند ملک دوست
 و آیت اوست همه نیکوست بدست عشق حقیقی است مجازی مگر این دم سیر است

باز

باب اول فی محبت الدنیا

ببازی مگر گفت مایک عشق مجاز را شا بهار بند پرواز کن که از خانه خاک بگریه
 افلاک نوازند چیده و آدمیان غرض ناک هیچ آفریده را دیده پاک نیارند دید اگر همه
 مر سپهر را دوست دارد از بهر دستگیری بری است و مهر فرزند هم با میده عمل نمید
 والدین است گفتیم ای گوته نظر محبت را هم چشم محبت که که بمنمون کنت کز
تَحِيَّتًا فَاحَبَّتْ أَنْ أَعْرِفَ باعث ایجاد و محرک سلسله محبت است مگر لوی
 عشق بحری آسمان بروی کنی چون زنجی در هوای بوسنی دور کردن را در موج عشق
 گزندی عشق بغیردی جهان از آنجا که خداوند بیکانه که دشمن این را خانه را از تو ده خاک
 تا با فدا که کشش و کوشش عشق داده و نظام تربیت انبای امکار را در اهتمام محبت آبی
 و امهات اریه نهاده است هر چه که بر فرزند دل بند متابعت محبت حق تعالی کرده و
 در حقیقت اطاعت او را بجای آورد است مگر در اخبار زنده و از اخبار نشینده
 که دلهای دشمن دوست در کف قدرت اوست و او بر بندگان از پدر و پسران تراست
 چشم حقیقت من بر کشای و مهر خدا در اطفال میل بندگان مان که انبای نوع را در
 اولاد نهاده و کردش این سیار آباب مهر و محبت داده اند چنانچه مایک آنکه بکند
 جوار از دوستی زاده خود سود و مقصودی نیست و چون امانت خود را بکمال رساند

مقاله دوم در محبت ممدوح

از پروانه محبت بازمانده لم یلقی پس هر جا همراهی یک دوست تابع لطف خدا
 همراه است که هر کس که در کنار او است یک خود پروردگار باشد و یک است چون
 خدا خواهد و فرزندی باشد همراه در ابوی او شده حکایت مادر در حال نزع دیم
 که بغض خود نکزیت و کزیت به جویش کنم دل قوی دار که تعب و رنج این پنج
 در که است و حکم و ای احرقت فیه و یقین فدایت شاد که گفت طاقت شستم است
 و مثل بار جدایی نیست اما از جبران و کشش رشته همراهی که میروم و میروم گفتم
 غم دار که شبانگاه کوتاه مفارقت را صبح موصلت و مرا نیز در محبت او همین حالت است
 چند که غمی جانم را بهمان بیدان کشند احتمال با امانت و خدمت او را فرمودند که
 خدایش سپارم که از من و تو هرمان تراست و محبت جهانیان ریشه از حساب رحمت است
 رحمة الله علیها و لا تموتن اجمعاً علی در حقیقت محبت ابون هشام از خداوند بهمان است
 و هیچ موجود را در دوستی مولود خود دوستیاری نیست همه اجرام آسمانی و محال با شفقت
 ناستایی اند پس چندی گذشت که شبی آن کودک در خواب دید و با دراز بیدار گشت
 ناخودآگاه میخواست آن یک بسوی تو روانم و علی الصبح دنیا را بدو نمود پس من در محبت
 و تلقی مصونیت را سکر توان شدن و از عالم انسانیت پروان نباید رفتن لم یلقی

نمونه

باب اول فی محبت الدنایند

ای خدا ما را زار دوستی را بپراورد و بار دوستی در دیم و بر بار بگذر ای خدا
 ملکیت معتد رحمت با و دارم که وقتی پدر او در زمین استامی تمام بود و میفرمود ای
 در تحصیل کمال مال کن و مرا در اجابت دعوت حق بخود و اگر تا چون دیده بر منم خاطر
 در خیالت شوش نباشد و من از کمال نقصان بر شستم و با خود میگفتم کاشکی او مرا بخار
 و اگر داشتی تا روز و شب کوی چکان لعل و لب شوم سبحان الله او را چه رفت بود
 آن جبار نیز که ز کاه خیر خواهی من بدانب و مرا چه غفلت است که قدر محبت او را بخت
 ندانم و در سوره الزمر هَلْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ إِلَّا إِحْسَانًا رَابِعًا لَمْ يَلْقَ أَجْدًا
 که بر فرق سپر سایه بانی ساختی ناسخ می چون تو او را همراهی کردی با هم تو فرود
 همراهی کن عطا عا شاز رحمت خداوند که پدر او را بر فرزند همراهی کند و دیانت اما
 و ایش را بر رحمت مغفرت عطا نفرماید با آنکه در اخبار اخبار شفقت و شفقت فرزند است
 الحمد لله است و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است هر زمانی که پدر بر فرزند
 خود همراهی تراست نوبت استجاب دعا و عطا هم قلم رحمت خداست پس خوش آن
 که بخوای اینهم من فی الارض بحت من فی السموات در محبت و رحمت زکی
 الارحام و عموم اهل اسلام تمام کنند و مضمون المتفقون لا یافون بالنعون

از اخلاق منافقان احقصاب نمایند چه انهارا در ظاهر دعوی و داد و ایضا دست و در
باطن ایضا و عناد یقولون بافیوا هضرا البس فی قلوبهم لئلا یغیبوا من انبیا
جان دوستی تن زند اندر جهان دوستی که چه بگذارد بر استار دین تا شود
با مؤمنان بسالقرین لیکن آخر قصد مال و جان کند و خدای دین سلیمان کند
دوست آن باشد که در سر و عیان مخد باشد چو نور شیعیان حکایت دهانی را
دست حیات منقضی شد و نوبت حیات در رسید مرد را فرزند ی جز بود و وصیت نمود
که زینهار گشت زار موروثی خود را بمانع بگذارد و مخی کارید که ده برابر برین کور باز
مراوت مردن و شهن است و شمار انوبت خوردن کوشن کفشد با دوست و دشمن چه
دخا کسیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم بستان چه احسان باید کرد و حق تو را
چگونه بجای آورد گفت مجال مقام نیست خذ الکلام قل دل آنچه کفتم محل و مفید است
و دستور اهل دو جهان در وی پدید یکت کندم از کسدم بروید جزو از کافان
عل غافل شو علی نهال محبت برینک ده و درخت عداوت ثمره را که یک قدم
بسی خیر برداری ده کام تو نزدیک شود و ان تولوا فاعلموا ان الله مولى لكل
نعم المولى و نعم الناصر و اگر بغضش احسان کنی با تو هر مان کرد و احب الناس الى الله

أَنْفَعُهَا لِلنَّاسِ پس حق در بجای آرد و جانب مادر فرود گذار تا سپرد و حترت
با تو همان کنند و از یاران بر تاه و کارت کردند و کوفتی یار شو تا یار بسینی بی عدد
اگر بی یاران با بی مدد حکایت بری در حالت فرخ دسته تری بسته فرزند آن
خود را در شستن آن اشارت نمود و هر یک از آنها دسته پوشته را بدست گرفته چند کلمه
قوت کردند نتوانست شکست پس آن هر چهار دیده دسته تیر را طلبید و یکایک بر آورد
خورد و آنگاه روی بغیر زندان نموده زبان نصیحت بر کشود که ای لور دیدگان چون کن
دعوت حق را اجابت کنم شما را حال بدین نوال است اگر با هم دوستی و اتفاق کنید
همه قوی بخور و بر شما دوستی نیست و اگر دشمنی با اتفاق ورزید منصفی را بر شما شکستی خواهد
لَمْ يَفْعَلْ اگر کنیز مراعات دودمان محبت را انقلاب جهانید در امان محبت
نباشد شمس غم ویرانی از حوادث دوران کسی که کرد با خانه در جهان محبت ندیم آنکه شود
و نیز برود در سرایش مگر کسی که بند سر بر آستان محبت پس مضمون آيْمَا الْمُفْقِرُونَ
اِخْوَةٌ برادران ایمانی را باید از اتفاق یکدیگر خوشنود بودن و راه اتفاق را سد
نمودن تا امدادی در وحالی و پیر و ان شیطان را بر آنها دوستی و شکستی نباشد مگر کوفتی
که آن اغلب آنهمی گیر ا بود که زمره شیطان بخود تنها بود که نباشد یاری و یاور را

مقاله دوم در محبت ممدوح

سقف کی ماند معلق بر هوا این حصیری را که کسی گسترده گزیند پویند و بهیم باوش برود
حکایت دختر نوجویی بدخوی را حکایت کند که از قصه محبت و ستور و رغبت یار خیار
کردی و گفتی مرا شوهر می یابم صاحب جان و جمال هم خداوند جبروت و جلال باطن
دوست که دوتن در یک پوست تا ندانم که این منم یا اوست در فم و فراست طاق و در
عقل و کاست شهره فاق لعل و لبت میشود غم دلم صیدگان برون که قد بل ترش
هر کوی میر با این نهم تا شود بهرین سر و آه و ریشی و مشکین بوی وقتی و در فرج
بضاعت بهرین رغبت نمودند و خرقه گفت یکی شکل و حقیر است دیگری بی اندام و

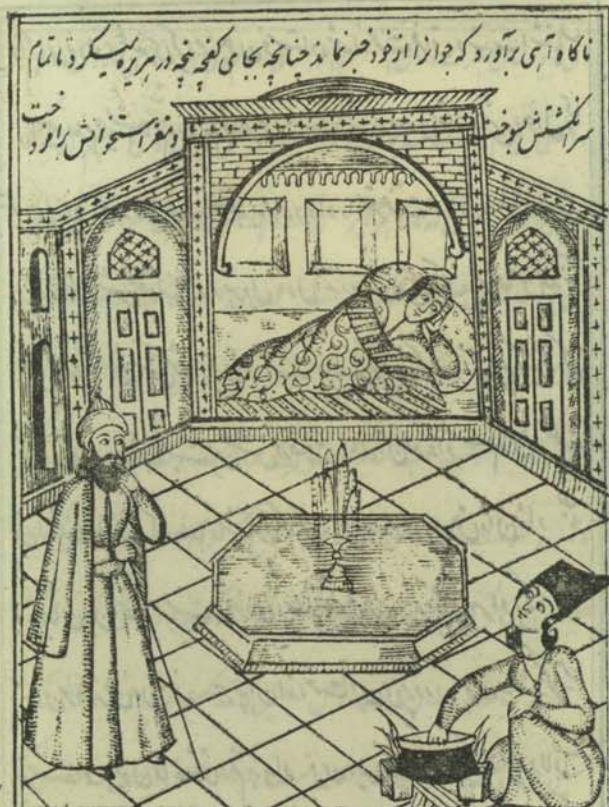


باب اول فی محبت الدنیائند

مرا با این تخاص وصال محال است چون چندی ازین در گذشت قومی دیگر که کمتر استیفا
داشتند قدم نخواستگاری گذاشتند و آن عروس یوس که در این از عقل و دماغ معیوب
و آن در جوانی و جمال نامرغوب پس روزگاری سپهر آمد تا روز جوانی و جمال و بگوئی
آورد و چندی پریشان لب نخواستگاری باز و اظهار بندگی آغاز کردند آنها را هم جوانی با عجب
که مرا چه افشاده که هر صبحدم بر اهل بخت نظر نمایم و بر روی بی بخت در کشایم خدایا
که گوشه شهای از چاک کریا نهم کلشن است و شبهای را از پر تور و روم روشن آنها را
از در براند و سال چندی در خانه بماند تا مدت که مرا نیش سپهر آمد و نوبت جوانی
در گذشت و کوی آن بختی که تاب آن بدماه وار شد به پری سپهر پست سوار
عشق شوی و شهوت و حرص تمام عشق صید و پاره پاره گشته دام آرزو مند
کنی ریش خار گرفته و او را هوای شوهر در مرا قاده روی خود را در آغوش بدید و
تا نت بدندان گزید و با خود میگفت اکنون نیز بهر غریز نوجوی که شوهر و نخواه است
اگر چه که دای خانقاه است پس چندی را بد بختی و آرزو مندی گذرانید تا آنکه خود را
و کتیرای بخت کنای بدوش که ای جبیند و بوصال کن سالی دل خوش کردی
پس نهاده دوستی سر تافق بهر را از وصل بهتر یافتن از دیار پس دور افتاد

دل بدو جان بجزرت داد آن ای خورده می ز جام دوستی غافل از زوق مدام
دوستی بکدم از او صاف جوانی برای در جهان خلق انسانی در آید چنین دل را کن
زهر قیصر نماند چنی از تا دایم حقیق هر که را پادشاه سپیدی روی زنگی را چو
پنی بی زانکه این تصویرها از کلک است چون بود تصویر کلک او گوست حکایت
یکی از نقیاض گفت بر محبتی که غایتش با شربت باشد نام عشق بر آینه نتوان نهاد و بجز
معاشرت و فراوانی لب نشاید داد **لَوْ لَقِدْ** حرامست لاف محبت زدن بر آینه
که آلوده شهوت کجا دوستی میگذارد قدم برای که بموده شهوت ظریفی گفت
خطا گفتی پای عشق بعد جادو میان است **لَوْ لَقِدْ** نباشد اگر جذب دوستی نکند در غم
را در کنر نیاید اگر در میان دست وصل ازین کار که بکسلد بود و تار حکایت
حسین بن علی علیه السلام زنی از دودمان شرف را بدر طلاق و فراق خود بستلای
چهاره با بجهان حسرت از آستان حضرت بخانه پدر رفت و آن معدن کرم ده هزار
درم از برای قضای حاجات و اخراجات او فرستاد چون نظروی بر آن زلفاد
عبه دیده را از خون دل زرافشان کرده میگفت **لَوْ لَقِدْ** من از فراق تو خود کیمیا
کری کردم ز خون دل عهده دامن خود زری کردم چرا زلف ندیدم نقد سر و دامن را

بجای پای تو دعوی عسری کردم چون فرستاده شمه از محنت فراق و شدت اشتیاق
او را بسج امام علیه السلام رسانید خاطر محبت و خایرش بر صدق تعال و شرح احوال و
کواهی داد و تا عقد موصلت را تجدید فرمود و او را بمقر غرت در آورد **لَوْ لَقِدْ**
بوج زدن در دوش عفو کنه که زهر دل نادل آمد روزنه هکی کوی پیچ عاش خود بنا
وصل جو که نه مشوقش شود جویای او تشنه نیالده که کو آب کو آب هم کوید که کو
آن آب خوار جذب آبست این عطش در جهان ما از آن او و او هم زان حکمت
حق در قضا و قدر کرد ما را عاشقان یکدیگر میل اندر مرد و زن حق زان نهاد **لَوْ لَقِدْ**
یاد جهان زین اتحاد هست هر خردی ز عالم جفت خواه بر شال کهر باد برک گاه
آسمان مرد و زمین زن خرد هر چه آن انداخت این می پرورد چون نباشد گریش
نفرستد او چون نماند تری و غم به دوا و دین زمین کد بانو نهامیکند بر ولادت
رضا عشق می تند این محبتها با مرد و او است هر که سرچند ز امرش گرفت حکایت
از سمنون محبت نقلت که مردی با من عسایه بود و بر کینرک خود محبتی تمام داشت فقی
مجبور به اش را مرضی عارض شد و انحراف فزایش بامتداد انجامید بر عایت جا
و عیادت جاریه اش قدم نهادم او را دیدم که هر بره می بخت و کینرک با لیل کینه کرد



ناگاه آبی برآورد که جوار از خود خبر نماند چنانچه بجای کفچه در بر سر برید و تمام
سرکشش بوفت و نفر استخوانش را آورد

پس از زمانی که قدایش را تریب داده و پیش نهاد کنیزک گفت چنانچه ابراهیم را در بخت کرد
گفت آنش آه تو لمو لقی چون بسته شد عشق تو همدالت من در دست مسک
عاده نبود شکست من کردست من بوفت زاده تو باک نیست بهر خدا دل تو
نوز در دست من برخواستم اگر ز سر جان خود چه غم شادم از آنکه می توانی باشد

نشت من حکایت کفنی بانی را حکایت کند که بر سر پادشاهی نفس داشت و پخته
بامید کجای بر سر راهی نشستی فاصان درگاه سبع شاهزاده رسانید خواست او را با
کند وزیر شفاعت کرد که اگر موجب عقوبت محبت نامل اولی است باشد که خاطر محبت
و غایت بر پیکانی وی کوی دهد و پسر وزیر مقبول را می شاهزاده افتاده از آنجا که عم
دوره بقصد شکار کرد از سر برد کلخن بودی کلخن تاب بر سر راه وی رفتی و کفنی لمو لقی
الهی کزین راه مایی برآید که از من کجایی و آبی برآید و چون کوکب بخش درخشدین
کرفتی و کوکبه جمال شاهزاده نمودار شدی زبان لال و لسان حالش برین مقال بود لمو لقی
کمش لشکر از بهر تنخیر و لها چنین کار باز کجایی برآید و هرگاه پیش جالبش از دیده کلخن
دو شدی اسگ خوین و کلکهای تشیش بدامن ریختی و کفنی لمو لقی کلام که کند از
این تشیش دل که از تربت من کیایی برآید وقتی او را مرضی عارض شد که از رفتار
و آن در کندار باز ماند و چون شاهزاده بد آنجا رسید چند آنکه زیر چشم گرفت و او را
نمید تغییر شد و شواهد اثر بر او میا چه جالش ظاهر گشت چه جلوه معشوقی را نظر معاشی
بایستی وزیر حاضر بود دریافت و گفت بحد آمد که شفاعتم در باره آن بچاره پیرو
نمود و بعد لول القلب هیکل الی القلب جمال بخش از آینه طلع پشال پدید آمد

پس باز احسن بی خریدار عشق کاسد است و کوشش این بی کشش آن فاسد عاشق
و معشوق هر دو از باوه عشق سرستند و بکند محبت یکدیگر پاست و کوی بیک
عشق عاشقان زن زده کند عشق معشوقان خوش و فریاد کند عشق معشوقان روح افروخته
عشق عاشقان جان و او را سوخته حکایت جمعی از احباب را در بیان بی آب گذشت و
از حرارت آفتاب و شدت آفتاب تن بجاک ملک داده تا آنکه با خون نوری بر آنها گذرد
و کوزه آبی که در خور میفرمود حاضر نمود دست هر یک میداد از افراط محبت بدیگری
حوالت میکرد تا همه را از تشنگی جان برب آید و آب برب برسید پس هر که در پنج خود
برد دست مقدم دارد و در راحت او را بدعوی دوستی صادق است و الا فلا لم یلق
براه دوستی گنم قدم تواند زد که رنج خود طلب از برای راحتی دوست نداد
که او را محبتی نبود ولی محبت هر کس بقدر محبت اوست حکایت چون جنسید را
بعثت جنون زنزان بردند بعضی از دوستانش زیارت وی رفتند پرسید که شما
چه کاری میکنید ما دوستان شفیق و احباب صدیق توایم که بدینت آمده ایم سکنی
بجانب ایشان افکند و بگریختند بجنید و گفت بیکان دیوانه که بدعوی دوستی
خیزد و از سکنی بگریختن سکنی گزیند لم یلق لقیه دوست آن نبود که در راه وفا ترک مهر خود

گذارد و دوست هر که باید در طریق دوستی زخم از مرهم نماید بهر دوست که
ضرب آفتاب خیم حکایت عاشقی را گویند که در کاهی بر سر راهی خیمه زده و
بیابان بسط میدی از دوستان زیارت وی حاضر شد و از علت آفتابش باز پرسید
گفت شنیده ام که معشوقم را بغرم فلان دیار در این بیابان گذر افتد باشد که سعادت
مساعت نماید تا از آفتاب آفتاب و رنج راه فرود آید و در این خیمه استراحت
فرماید آن شخص گفت لم یلق لقیه عاشق در دست در مان جمعی هست چون بنوای کج
اندیش میکند از آتش حسرت هر زمان داغ تازه بدول ریش ازین خیال
باطل و اندیشه حاصل در گذر که سودای پیوده دل خون کند و بخون کشد در آن منصب
که اوست طمع شفقش از غفلت است و در این مقام که توئی ابراک و صلاش محال
چهاره آبی بر کشید و گفت تو محنت محبت ندیده و شربت عشق نخشیده اگر رنج را
راحت و در دم را در مان ندانی معذوری لم یلق لقیه گفتی بپای عشق مرور در ره
عمرت تمام بر سر فکر محال رفت من کار خویش میکنم و بار کار خود نتوان بر عشق
بشرط وصال رفت حکایت وقتی ما در مجنون سیلی را بر تربت فرزند خود بدید و
آه از تو عاشق کس نامهربان که تا این جوان را با یکجهان عشق پاک در زیر خاک مگروی

بروی رحمت نیادردی و در راه و داد قدمی نهادی لیلی گفت تو خود از حالت
عاشقان بخبری بپشت دوستی و عشق در زمین همه در دول است عاشقی بنای
در عالم که او پیاور نیست تانازی جان تن را در نیایی ذوق عشق حالت کسی چه
داند هر که او میخواره نیست مادرش با نگاه همچون در خواب وید و پرسید که حالت چیست
گفت از این در گذر دیلی را سلام من برسان و بگو مخدوم دار که ملاست ناصحان
گذاشت که تو را بسزا دوست دارم و ملک الموت نیز قاطع طریق گشت تا در غم
تو بخاک ختم و با مهر تو سر از خاک برکنم لیلی گفت که روز رستم بر جسته کنه بود
هر تو خیزی که بگویند عشقت چنان که نعت که مودان بر تم عضوی نیافتند که
نیش فرزند حاکم درویش را شنیدم که طبعی ملک بر سر نهاده در بارگاه محمود
صلای ملک فردوسی داد و داد سلطان مرا و را احضار نمود و فرمود که این بازگاه شاه
نه بازار ملک فروشان گفت ای سلطان مخدوم دار که مرا سودای باز بدین کار باز
محمود مغر شد که عذرت از گناه تباها تراست که ائی را که گمان یک شب نیست چه قدر است
که با پادشاه جهان بر سر کنجوان نشیند و در عشق بازی ایاز و عوی مشاوت کند در پیش
گفت آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت که موجب بزرگی است تدارک و صفا

نه تنه عشق چه عاشق دل سوخته باید و سینه بریان و مرا این برود کمال است بدست
کرید ان عشق می آئی نمانوی باز توانی ستر این ملک است که دیکه عشقا

ز آنک تجرد باید تا ساز وصال با ایاز باشد چه با او در کفنی به کبی دی در کشی لیلی
اسباب دود کار برای بخت است هر جا حال هست بختی چه سبکی بر تخت سلطنت
توان یافت در عشق دوا کنی پسندت نقل چه سبکی از این در گذر عاشقی که از هر

و خواستش پاک است از فراتر چو پاک است بیک عاشق یادم مرا با کفر و با ایمان
 چه کار طالب دردم مرا با وصل و با هجران چه کار حکایت یکی از خلفا مجنون را در
 حضور سیلی احضار نمود و فرمود ترا چه افتاده که چنین صورتی دل نهاده بیای تا از
 کینزان خود پیروی بهتر از او تو بخشم مجنون گفت سخت مرا چینی بخش که غیر او در
 نظرش نیکو ناید گفت هیچ دانی که او با تو چو نیت گفت مرا با چو کنی وی چکار نقد
 دانم که محبت من دلیل بر شفقت دوست و سرگردانم از دل جوئی اوست لمؤلفه
 زنده پروری اوست دوستداری من و گردن ذره کجی مهر آفتاب کجا گفت اکنون
 بفرمایم تا او را بجای تو آرد و خیال جالش را با وصل حلال مبدل کنی گفت چون دانم
 بتم آلوده طبیعت نیست بی تکلف و سالیله و شرایط و مخاح میاج است لمؤلفه حرارت
 دل و غتاب لب مناسب نیست خار عشق کجا ساغر شراب کجا خلیفه گفت اکنون
 که بدیدار یا قاضی و مانعی نیست نقاب که ابر آن آفتاب است از روی او بردار و چو
 خواهی نظاره آن بخساره کن که تو را چنین فرصتی کمتر میسر شود مجنون گفت آن خورشید را
 باین دیده نیارم دید و هیچ نقابی سدره و حاجب نکاهم نتوان شد لمؤلفه
 همیشه چشم دلم بر جمال او باز است حضور قلب کجا حاجب نقاب کجا حکایت

روزی محمود را یازد گفت که مراد محبت تو حالتی عجیب است پس از آنکه تعلق خاطر
 بتشقی رسد با تو جبارت عبادت داشتی و مرا از شاهه جمالت کمال قسح حاصل بود
 اکنون که لشکر شتیاف تمام مملکت وجودم را منحرف نموده جرات آن کس تا خیم نیست بهم
 یگانه بجان تو هر چه محبوب تر محبوب تر می شود لقمه من از نور محبت ترا یارم دید تو از
 غرور کنونی من بی گری ندانم این چه فردماندگیت در عشق که هر چه من بوزنیک
 تو دورتری ایازد گفت تا تو را سلطنت خداوندی و مراد ملت بندگی بود محباب
 سدره راه طلب توانست شد اکنون که وارون است مرا سلطنت معشوقی و تو را ملت
 عاشقی است کس تا نمی توانی کرد لمؤلفه عجب نباشد اگر عشق را محالفت بیادش
 محمود و بندگی ایازد بیای یا اگر سر سنی توانی دید فرزند را بنشیب و نشیب را بفرار
 حکایت چون مجنون در گذشت یکی از اعراب لیلی را بجای نخل خود در آورد و روی
 باوی بجی دیگر مرکب براند تا نظرش بر تربت مجنون افتاد گفت شنیده ام صاحب
 خاک را با تو عشقی پاک بود و بدعوی محبت چنین سخنان گفته لمؤلفه هر چند شرح عشق
 تو را مختصر کنم تا حشر خلق هر دو جهاز خبر کنم خوش آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی
 تا باز زنده کردم و خاک بر سر کنم اکنون بروی سلام کن تا نقد دعوی در ابرجک آید

مقاله دوم در محبت محمد

ز نیم لیلی تربت او ناخت و سلام کرد و جندی از عرصه غبار هوا خواست و با نکی زد
که ناله لیلی را بپایند و تا شور بر سرش رسید بخون پوسته بود لیلی لیلی خوش
که بهر جمال جادیدان خزان بایک زیند در جهان خراب فدای محبت آن عاشقان
مستی که تشنه گام روز از سر آب حلاکت زنی در حلقه استقامت
فقیهی در آمد چون از دحام عوام گم شد گفت ای شیخ تو گفته که چار دزد بیکر تواند
آورد گفت آری شرح ما بر این بخت فرموده و قضا اختلافی نفرموده دزدان بقا
از رخ بر گرفت و گفت با وجود چون منی شیخ از حسن صورت و لطف عبادت و
متحیر ماند و گفت لیلی لیلی زهی قدرت که از خاک چنین سروی و دیا زهی حکت که
بر سروی چنین شمی برافروزد هر نفس از نظرها چون من بر چنین روی رود باشد
که از خلق دو عالم دیده بردوزد حکایت یکی از عرفا را بر جوانی ماهر می شنید
نظراش اول از دست بد او چنانچه همه هوا پس نظرش در احساس لطافت و طراوت
وی دیده کرده و قوای بنش محو جمال وجود کمال شود او تا لیلی لیلی زهریان
همین دیده گشت چون گرس که از ره که او را بسوی یکشد ز چشم بندی محو
جمال نیست عجب که در کن ره یار است و در کن یکشد جوان گفت ای درویش

باب اول فی محبت الدنیائید

دیده بر هم نهاد و غمان دل از دست ندادن سلامت نزدیک و از طریق محبت
دور تر است چنانچه گفته اند بکت چشمی که نظر کند ندارد پس فستند که بر سر دل آورد
عارف گفت من آینه طلعت و دیا چه صورت تو کمال قدرت و صفت حق تعالی را مشاهده
میکم که اهل حکت را آیتی است بوی از انعام است که مهند تو اعد شریعت و احکام طهر
فرموده اند انظر الى محمد بن عبد الله روی خود را از اهل بصیرت دریغ دارد و
اینست حق تعالی را بجای آید که ای نور خدا نظر از روی تو مارا بکند که در رو
تو چشم خدا را جوان گفت اگر ترا چشم حقیقت من منظور است همین است همه جا آثار قدرت
پروردگار بوی است بکت که بتسلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان چینی
دل هر زده که بشکافی آفتابش در میان منی گفت بی راست فرمودی که
مرا از آفتاب روز با خورشید فروز راه نمودی لیلی لیلی تا بود لعل تو ساغر چه شنیدن
دارد با طریقه صفت مطرب چه شنیدن دارد با چنین قامت و عذار و رخ زیبائی سرور
کل در چمن صیغ چه دیدن دارد حکایت یکی از عرفا جوانی خبر روی خوش خوی شد
دل در باخته بود و مهره عقل را در شد عشق انداخته ز بروی گزینش توانستی تو
بی ادبیت در حضورش مجبور بود و بدویش ناصبور لیلی لیلی بودی طاقت بجز و صفا

مقاله دوم در محبت مدح

سهروردی عمری با جیاش روزی با جمعی از اخوان بر سر کجوان نشسته بودیم محبت
و محبوب حاضر و از روزن دل بر یکدیگر ناظر جوان خواست که نقد دوستی او را بر محبت
زنده شستی ملک در لقمه نهاده بدست وی داد و ابی مضایقه و کرامت دانسته خورد
مرا که بر آن شور و شرمناکی نظری بود تا شرم پس از پریشانی اوضاع اجتماع نتوانی حکما
صلح مزاج سودای و علت محبت او را در پیج محبوب دایم خواستم که خبر وی انجوا
به بگوئی اغماض کنم و آن رفیق غریب را از آن بحر عین باز رانم گفتم آن سپه از پایی تا
محبوب نامر غریب است گفت خطا گفتمی از فرق تا بدم خوب و محبوبت لایق لقب
زهر جانب که کردم سده اش دود اندازد و یکسوی هاشم بگفتم زلفش افشان
بر روی بکشا چقدر آتش به سوزی بگفتم عاشق آزار و جفا جوست بکشا هر چه جو
ادلت بگوست چون دیدم که به لول العشق اغماض عین عویج محبوب غیر از کون
اوند چند در صحبتش گفتم پیداست که مهر مهر دین بدون غرض و مرض شهودانی تواند
و خبر طاعت و نماز حاصل ندارد و در ترک محبت او عبت کن و ازین عشق شهوت
انگیز بر پیر گفت اگر بگوی نفس در تماشای آن روی دل آراست بیک چشم چپ
خوشتر بر دارم تا دیده بنیدش بخیزد است و اگر در نقد دوستی قلیبم قلبی است را

باب اول فی محبت الدنیائیه

در ترک دوستداری اختیاری نیست بلکه در مهر مهر و یان مجبول نه قادر رد و تسیر
حکایت کی از صاحب لایان بر زنی شیرین شمایل نایل بود و در وصف کنونی و طریق
تحقیق نموده میفرمود لایق لقب سایه بان کرده خدا سبیل کیسوی ترا تا در پرورش
ناز نعل روی ترا از برای دل جهان ساخت عبادتگاهی آنکه خم کرد و چو محراب دو
بر روی ترا من همان روز که پیداشدم از پرده غیب داشتم در دل خود خفته صفت
رفته رفته مهرش در دل محبوبه برایت کرد و کشتن گشتن از دیا و جفا بکشت و قادر
از آنجا که صفت حیوانی در زنان زیادت بدون عقد موصلت بصحبتش رغبت نمود
محبوبش با محبت پروردگار سازگار نیامد و فرج بر مخالفت اصل وصل جوی شد قلا و را
سپاه غمزه زن براه زنی دین دل نشسته و طلبه داران یاران ملکوت بهاخت بخدا
مرد عارف که سپاه مخالفت را در تسخیر مملکت وجود خود مستعد و مد سلطنت شیطان
دید پناه بر گاه آید و بگفت لایق لقب الهی کنی که اکنون تو دستم بگردون ز
ناهای شکستم بی ترختبایت و در ترشونات تو با هر نقطه موهوم لب و دایم افشا
نمود و بهج موی میانم میانه نه لایق لقب بودای زلف تو ز نار بندم با مید روی تو
صورت پرستم اکنون که عشق مجازم از محبت تو باز میدارد مرا از ان قید بران

و بخود مشغول گردان پس باری باری غراسمه مهرش بر جید مو لکچی از نمان
خانه یقین چو پخشید اندک اندک رخت عشق آنو کشید بی میزان مهر و با
و ذرات جهان آنست که بر محبت حضرت عزت کران نیاید و رفع بر اصل نماید
والا موجب خسران و جهالت حکایت مجنون را گفتند که میان اصحاب ابر
خلافت اختلاف تصدیق و تحقیق این مسئله را از تو خواهیم که دیوانه و از هر دو پونه
بدست بگو بعد از بنی امر خلافت علی را یا عمر باشد لیاقت مجنون گفت
من در حالت خویش بر کشته و از همه کیش بر کشته ام بدست ولی دامن زانو را بخفته
خلافت را از عین الحال لیسلی گفتند از محبت عشق در گذر که این مسئله را تعلق برین است
گفت وین من همین است و روی قبیله یل نماده میرفت و میگفت العزیزت ترک
لنکس نهیم و دنیا هم شغل بجنگ یادینی و دنیا می صاحب لی بشید گفت مو لکچی
هر کسی پیش مو لکچی سینه چاک کان کلون از حسن آمد بر عذناک باده خاک آلودن
مجنون کند صاف اگر باشد نام چون کند حکایت چون دافع را سودا می شست
و عدا از حال طبیعی بر کرد از شهر و انبای و هر کناره گرفت در میان و مکانی خایه
از آد میان بسیر میرد و روزی برادرش را جذب محبت و جنبه اخوت بجهت می کشید

تا بدیش که از استیلائی بنگر در هم شکسته و بادیده فناک بر روی خاک چون نقش قدم
همگفت بدست شب خیال سر زلفت چشم در خویش نافه مشک برویم حرم
از بستر خویش چمنه کرده و خون دل از دوشش زند بر زمین کر کشیم صورت چشم تر خویش
برادر را بر حالت وی رحمت آمد و روزی بدخوی او پرداخت چون دافع او را
مقدور متعهد منظور خود دید گفت شفقت آنست که با من موافقت کنی تا قبیلده و عد
رویم شاید از شما بده اوتن تا تو نام را قوتی و توای پراکنده را جمعیتی حاصل شود گفت
شنیده ام امیر وقت خون ترا در آن قبیلده بدر کرده ازین در گذر دافع سر نبو میدی
فرو برده و دیده فناک بر خاک نماده میگفت بدست میرم دافع تو در خاک که نادر از
بنام بکبر و سخنان کوثر خویش آنگاه آهی بر کشید و جان بداد و چون برادر ازین
وی فراغت یافت قبیلده و عدا شافت تا مشوقه را نیز از حال عاشق خبر کند او نیز
رشته حیات کسته و بچاش خود پوسته بود و لکچی گفت عجب مدار اگر عاشقی و کر
معشوق دوا می در دجده ای خود ببردن کرد و نمیتوان بهر عمر شد اسیر فراق
همی تحمل نمی جان سپردن کرد بایب و فیض در صفت محبت اولیای خدا
مقربان درگاه کسیر یا که جوهر ایمان و خلاصه امکانت اکسیر قنات ذات و محبت

طاعات مکنات هر شهیدی از مقبول دوست و هر شرکی از مردودی دوست
 مَلُوقَفِدْ کر شرف یا بد حیوان آدمی یا برآرد سر کعبه آن آدمی یا که کرد و شایسته
 تا جدار یا که طوسی پرازشش و کار یا درختی میوه شیرین دهد یا خرس و خاری کل
 در کین دهد یا که سنگ سخت خوش گوهر شود یا بعدن سیه و خاکی زرزود از قول
 دوستی اولیات کافاب از مهر ایشان در ضیاء آفتاب بهر مردیان حق
 ناف بر بر زده تا به تمام طبق در زخم تیره نور جان نداشت خلقت قن چشمه
 حیوان نداشت ای خوشا آنان که در محبت مهربان درگاه آله همت نموده و در دوستی
 ائمه بهر اکوی سعادت از جهانیان بوده اند چه در حقیقت محبت این انوار واحد که بی خود
 زایند تریاق عیون و بصیون حَبِّ عِلْمٍ حَسَنٌ لَا يَبْغِي مَعَهَا سَيِّئٌ كَبِيرٌ عَظِيمٌ
 متقلبات مَلُوقَفِدْ ای خوشا آن کیمای مرتضی و آن ملک دار ولای مرتضی که
 کرده زین خاکیان وین پیدان پاک چون افلاکیان مَلُوقَفِدْ هر که را جامه عشقش پاک
 اوزمب و نفس کلی پاک شد که محبت ناز نوری شود و در محبت دیو جوری میشود
 چون محبت محبوب در متابعت اوست و منی دوستی مغز است نه پوست جبهه اشیا
 که شعاع انبیا و پرتو پرویند بخوای قُلْ إِن كُنتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ

در متابعت آنجناب محبوب پروردگارند و باقتضای قُلْ لَا أَشْكُم عَلَيْكُمْ أَجْرًا إِلَّا
 الْمُوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى و دستدار ائمه اطهار پس متابعت هم در محبت و جذب فطرت است
 چه از بغیضت اهل بیت عصمت خلعت هستی پوشیده و از پستان محبت شیر متابعت پوشیده
 مَلُوقَفِدْ شیعا را این محبت ذاتی است و آن شعاع ذاتشان مشکونی است
 چون نباشد عشق اصل خویش در شعاع آفتاب ذوالمن هر کسی که دور ماند از اصل خویش
 باز جوید روز کار وصل خویش تا نباشد عشق چون شاید وصال شیعیان با جمال ارباب
 هر که بود وصل جواد کافراست و در زاده عشق در افتد خراست حکایت شخصی سجد
 جامع درآمد و بهنگام اجتماع عوام و استماع موعظه فریاد برآورد که خری کم کرده ام یا نه
 و نایده آزاده در هم بدیم و اعطای سر رشته سخن به دست آمد و روی بجمام کالانعام
 نمود و گفت آید در میان شما کسی هست که در همه عمر صلوات محبت بخشیده و در دشمنی
 باشد احمق بر عدم عاشقی خود معترف شد و گفت منم که از لفظ محبت بی معنی نبوده و از جام
 دوستی جرد نخورده ام و اعطای بصر صاحب خر که کم کرده تو بغیر من است اینها
 یعنی آنکس را که بود عشق یار بهر او پلان افشاری بیار سینه خالی ز مهره کلان
 کینه انانی بود پر از استخوان شرافت نفس انسانی نازک کف حیوانی است و فضیلت

مقاله دوم در محبت مدوح

علم الاسماى الهى نه در اسم بی سمای آکابى است بلکه آدمی را از برای قبول باران
محبت که سرچشمه فیض حضرت احدیت برپور **أَحْسَنُ النَّفَقِ** همانا زونج فضلنا
علی کثیرین عبادی سرافراز فرموده اند پس هر که با حضرت دوست و برادر محبوب است
عش نورزد حاصل عرش مجری نرزد طعش صم چنان است و نقد قلبش قلب و جهان
چه محبت کیمیای روح انسانی و دوائی امراض هملک نفسانی است مصر و جان محب و
نکبر را عود صلیب خاک ری است و سودایان خشم و غیر را شایسته جردباری صفای
نخل و حسد را کافور پاکبازی است و استغای حرص و طمع را دیوبندی نیازی موقوف
ای خوشایین عش خوشبودای وین طیب جمعه عتباتی ای دوائی نجات و ناموس
ای توانا طون جالیوس حکایت شخصی ایس را سیر بدید و پرسید که تو کیستی گفت
که بر طریق **إِنَّ الْكَوْثَرَ لَفِي نَعِيمٍ** و در برزق **إِنَّ الْفَجَارَ لَفِي حُجَمٍ** شیطان
و محب دارم از آنان که با دعوی محبت حق اطعش نکنند و با اظهار عداوت من مقام
نمایند **لِيُوَلِّعِيَهُ** دوست را از خویشین آزرده اند دشمن خود را بجان پرورده اند
گفت تو را بهمان خداوند سوگند میدهم که یک سخن بی اغماض بازگو و مرا عملی دلالت کن
که موجب قربت حق و فاعلی از مداخلت تو باشد گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت

باب دوم فی محبت اولیا اله

و عداوت اعدای انصرت که موجب نجات و نایب در جات جمیع آسیا و اولیا شده
لِيُوَلِّعِيَهُ این محبت و از نظر شد ناپدید وصف او را از عدد و باید شنید از سینه
جام سلونی نوش کن و در عمر لولاعی کوشش کن پس ای عزیز نفوذ جان جهان را در
آهستیان متاع محبت انصرت در باز که در چهار بازار امکان کالای کران بهای از آن
نشان یافت و دیبایی این را بی تار و پود و لایش نشاید بافت چنانچه حق جل علی فرمود
وَمَنْ يَكْفُرْ بِالْإِيمَانِ فَقَدْ حَبِطَ عَمَلُهُ و اگر کسی ایمان را نهانی از خطب بستاند
ارتباط کن که **يَا مَعْزُومٌ لَا يَخْلُكُ إِلَّا الْمُؤْمِنُ لَا يَبْغِضُكَ إِلَّا الْمُنَافِقُ لِيُوَلِّعِيَهُ**
حمیت ایمان نور پاک و نواب کیت نمون دوستدار انجباب ای کرده و دست
شادی کنید همچو سوسن آزادی کنید در شکر غلغله ای حلوانیان کوری چشم
دل صفوانیان شهر ارموز پر شکر شود شکر از انست از ان تر شود حکایت
روزی سلمان از شاه لوگش کشف یکی از اسرار بنان را سملت نمود و انجباب در
بقیر بودی ولالت فرمود تا سلمان حب الغرمان شریسان بد آنجا شافت و قبرا
شکافته یافت چون درون رفت فضائی دید و کشا و هوای سرت افزا اشجارش از
مرعی با در و انهارش از چشمه جوان جان بخش **لِيُوَلِّعِيَهُ** فضائی دگشا چون در میان

مقاله دوم در محبت محمد

جوانی جان فزاینی جوان کلمه سانی چو روی جان نهفته در او کلهای روحانی شکفته
مردی بود در بر تهری عالی نشسته دید و خادمان پری میگرد در برش صف بسته سلمان
حیرت افروز و از وی سوال نمود که تو را کدام طاعت بدین مقام و منزلت رسانیده باشد
فماست عمر را در انکار طاعت اسلام زیسته گفت بی مرا از شرف اسلام بهره بود ولی علی
را دوست میداشتم و همان محبت مایه نجات و موجب این در جاسر شده **لَوْ لَقِيتُ**
جَنَّتِ الْمَاوِيَّ است حب آنجانب او خلوا یا مستحقین انقباب عشق اگر این است
جان قربان عشق مرده کوی آنرا که نبود جان عشق موی کوی هر چه گویم عشق از آن بزر
بود عشق امیر المؤمنین حیدر بود جان فدایت یا علی المرتضی ای پس از سواد
حسن الفضا جدا آنان که دست ایمان را برد امان تو لای آمولا زده و مقتضای
لَا يَقْبَلُ اِيْمَانًا الْعَبْدُ اِلَّا بِوَلَايَةِ عَلِيٍّ وَ اَلْبِرُّ اَلَّذِيْنَ اَعْلَنَ بِاِيِّ تَرْتَفِقُ اَعْدَاؤُهُ
چه محبت دشمن و دوست صحبت مشک و سبوت و با چشم بصیرت نور و ظلمت را نمود
دید چنانچه شخصی در پیشگاه حضور با هر انور عین استدائنا غره در آمد و معروض داشت که
اَنَا اَحِبُّكَ وَ اَتَوَلَّى عَفْمَانَ فَقَالَ اَنَا الْاَلَنُ اَعُوذُ اَمَّا اَنْ تَعِيَ وَاَمَّا اَنْ تُخْبِرَ
لَوْ لَقِيتُ ای که کوی هم علی و هم عمر اعموری از نور و ظلمت بهره ور یا یار پروا

باب دوم فی محبت اولی

این نور شو یا بر رخ شاش باش و کور شو حق و باطل را چشم دل بین زانکه در یکدل
کنج کفر و دین روا شده علی انکار باش دوستدار عزت اظهار باش ناکر یاد
را خدا یاد شود دشمن تو دشمن داد شود حکایت داد و این علی که از فرقه بنی عباس
اساس بود یکی از دوستان حضرت صادق علیه السلام زاکبت و چون این خبر رسید
رسید چنانچه پیش فرموده **اعْرِضْ الْمَوَدَّةَ لَكَ فِي ظُلْمٍ اَخِيْدَ بِمَا لَدَيْكَ فَلَكَ**
خاطر محبت و خایریش شکنج دوستدار خود رنج شده با او فرمود ترا چاقاده که محبت
بقول آورده و از نفرین پاره کرده و او در دو متخیز نوز و زخم لسان را بر جراح حسنا
بفرمود تا آنجانب بخانه مراجعت فرمود و شبها نگاه که نوبت آه عاشقان و عرض جات
مشاققت روی بدر گاه آله آورده میگفت **لَوْ لَقِيتُ** ای خدا من از تو ام آواز
زخم جان هم حاصل از زخم تن است که ضرر بر تن رسد بر جان رسد و بر جان حضرت
جانان رسد این همه چرمی دشمن بدوست من نخواهم که تو میخوای کنوت لیک
اگر این زخم زخم شیم است در مقام فائز منم است همچنان آن شاهباز از
اغزلد قدر و از نیاز بود که کس جان داد و در اندر دوار بدر ابلوار برده بالکان
موظفان را سپردند **لَوْ لَقِيتُ** ک منافق دشمنی دوست من شعله کز آتش این سو

بن مایه نفس مجنون و ابدان تا که خود را شعله در سنی بدان پس خوشا آنان که
دست توانای خود را بتوسط اولیا بردارند کسب یازده و اعدای خود را در مقام مقام
حق تعالی در آورده اند چه آنها در محبت شان بر جاده هم راهی بسته است و جویبار عداوت
بغیر از قهر و تنهایی پوسته میوه میوه یک رکت این آب شیرین آب شور در خلائی میوه
تا نفع صورت میوه آب شیرین دوستی حیدر است که از او جوی جوی خوش کوثر است
آب شور از دشمنی آن جناب میرسد در چشمه من الشراب پس بندگان این جویبار
از پی پادشاه خود سوسی خدا چنانچه حبیب حق در حق دل مطلق فرموده **مَنْ لَحِقَ**
فَقَدْ أَجَبَنِي وَمَنْ أَجَبَنِي فَقَدْ أَجَبَنِي و در باره صدیقه طاهره افادت نموده که من
اذا لها فداذانی فمن اذانی فقد اذی الله مولوی ای سنان
که او ناکاه زد قصد صورت کرده و برانندزد چون مسلم در وصف این حالت رسید
هم غم بگشت و هم کافه دید زیرا که چون پادشاه بکوش می محبت در ولایت
مسئول شود و بدلول **اِنَّ الْمُلُوكَ اِذَا دَخَلُوْا اَقْرَبَ اَفْدُوْهُمْ وَجَعَلُوْا لِهَؤُلَاءِ**
نام وجود محبت لکه کوب جزو و محبوب و نابود کرد پس در مقام غمائی فی الله و محو جمال
کوسر **لَنْ الْمُلُکَ اَبَیَوْمَ لِلّٰهِ الْوَحْدُ الْقَهَّارُ** فرو کوبند و ندای لا فرق بینی و

و بن حبیب در دهند حق حق در دل عاشق بجز معشوق نیست در میان شان تار و
و معشوق نیست ما ریت از ریت بازوان هر چه دارد جان بود از جان بجا چنانچه
حبیب حق و بی مطلق با همان جسمی سایه که فاش بر پای بود بخواهی سبحان الله
اَسْرٰی یَعْبُدُ لَیْلًا مِّنَ الْمَجْدِ اَسْرٰی اِلَی الْمَجْدِ لَا قَصْدُ در مقام قاب
توسین او ادنی برانند تا براق از حرکت و حیرت از شرف بازمانده حق حق
جسم خاک از عشق برافکند شد کوه در در قضا و چالاک شد و در خلوت خاص اخلاص
تقاب المحبه حجاب من المحب و المحبوب برافاد و بطلب است محبیت است المحبوب
و است المرید و است المراد پای بر فرق فراق نهاد **لِیُوَفِّقَ** پس حبیب اندر فدا محبوب
طالب حق بود تا مطلوب چه که معشوقی نهان عاشقی است و صف این مخلوق و صف
خالقی است نیست محبوب و محبت از هم جدا و پیوسته بود و خدا بیشتر بر دست
مجنون میرود از دل لیسلی چرخ خون میرود سنک برودن پنهان چون خورد
بر کس که درین حکایت شخصی اویس قرن را درین برید و گفت با آنکه حبیب خدا
بوی محبت تو را در دیده است شام فرموده و اصحاب را از اقبال تو اعلام نموده
چون که از فیض حضور بامرات نورش محروم مانده گفت محبت را از محبوب خود

مقاله دوم در محبت ممدوح

محبوب جان و بعد ظاهر را حاجب قرب منوی چندار تو را که شرف مصاحبت
آن سرور میر بود هیچ دانسته که کدام دندان مبارکش شکسته گفت فی در حین آن
یقین ندارم گفت از من بشنو دندان سننیاست همان روز که آن کوهر جهان افروز را
شکسته همین دندان من درد کرد و بغیاد ^{لِقَدْ} چون وجود من پراست از عشق دوست
کر رسد بجای من از رخ دوست و در پس پرده حاجی در جان خود پی برم بر راحت جانان
خود شادمانی و غم من اندوی است جسم چنان جان چنان کی است پس موایا
که از حضور مولایان خود دور و از نور جمالشان مجور مانده اند باید فور و قصوری در ارکان
محبت شان راه نیابد همان اخبار اخبار که در تعریف و توصیف محبان آخر از زبان
رسیده منقحر گردیده مهر و محبت خود را دلیل توجهات و جبهه های دهنده مولاوی
آفتاب آمد دلیل آفتاب کرد لیلیت باید اندوی رخ متاب چنانچه حکمی را
که محب صادق را از دوست منافق چگونه شناسیم که هر دو را اظهار داد و دعوی داشت
گفت بدلول القلب بیدی الی القلب از راه دل نگاهت دوست و دشمن خود را بدانی
^{لِقَدْ} از دل خود باز پرس احوال دوست را تا که مهر تو دلیل مهر دوست نوز شوی
پروانه بود ورنه او در عشق بی پروانه بود که نباشد دوست را پروای ما چه مرغانی بی پروا

باب دوم فی محبت اولیاء

دای یک این نزد لارا آن کریم بهر آن بخشد که سوی او پریم مولاوی عشق را نهضد
پارس و هر پرستی از فرزند عرش تحت انشری حکایت جوانی از ازل شام همه روز
در خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتی و گفتی مراد محبت حائقی است که اگر مکر در ازین
حضورت دور مانم غفلت کرده تنم از نور جان مجور ماند وقتی چار شد و سه روز از رفتارها
و چنانچه گفته بود مرغ نفس نفس تن با در و نو و ^{لِقَدْ} جان سپرد از در و حجر انتخاب
همچو مای که جود ماند از آب انتخاب که کردش این سیاه است از آب وجود اوایل زنده
دوست هم باشد ز دوست هر که را بود محبت مرده دوست جمعی از اجاب سبب انتخاب
رسانیدند که جو افرو دشمنی از شرف ملازمت محروم و مرحوم شده و شش آفت که در پیش
قدم رنج سازید حضرت فرمودند او را شست و بید و در تابوت نهد تا حاضر آیم چون ^{لِقَدْ}
عمل نمودند انتخاب ببالین و نزول اجمال نمود و فرمود با فلان آن جوان بی عامل بزجرت
و گفت لیلیت یا امام زمان و قطب دایره امکان ^{لِقَدْ} ای فراقت مرک و ولایت
زندگی خاک پایت مایه پائینکی مرده بودم جان تو بخشیدی مرا که نمیدیدی فیدیه
مرا تا که نامم را تو بروی بر زبان زنده شدم تا دهم از شوق جان با در دیگر خواهم
از حق ارتحال تا که جانم را تو فرمائی تعال بجلال خود اجمال قسم که چون جانم را بجان

مقاله دوم در محبت ممدوح

جاویدان بر بند سر دوشی بگو شتم رسید که اورا واپس برید تا دعوت مولای خود را اجابت
 کند **لَوْ لَقِيتُ اَيَّ مَلِكٍ** اورا بسوی دوست بر در هما بخائی که جان دوست بر زانکه
 محبوبش مایه بود هر که در آنجا بود آنجا بود بلی ای عزیز دوستی اندک اطهار محبت پرور
 و قدی از آن دریا بار چنانچه خود فرموده **اِنِّیْ اُحِبُّ عَلِیًّا فَاجُودْ بِنَجْوِیْ** و این کوهر شهوار
 از لعل دربار رسول محمد است که **اِجُودِ اللّٰهَ لَهَا هُوَ اَهْلُهُ وَ اِجُودِ لِحُبِّ اللّٰهِ**
اِجُودِ اَهْلَ بَنِیْ نَجْوِیْ لَوْ لَقِيتُ هر که اهر خدا مهر علی است افتراق این دو نور
 از احوال است آفتاب دوستی اولیا کی تواند شد ز مهر حق جدا چون بیکم نور و نور
 خالقند هر یکی بر دیگری عاشقند شیعیان چون در حقیقت پرتوند لاجرم دوستی
 هم پرند حکایت در خبر است که چون در روز مبارک خواجه لولا آله را در زیر عبا خود
 خواند نخستین حق خود و عا فرمود و مضمون **اَللّٰهُمَّ احْشِنِیْ فِیْ ذَمِّهِ** چه میم خضر خور
 در زیر محبت کیشان ایشان درخواست نمود **لَوْ لَقِيتُ** تا پسند روی فرخ فال او
 هر که نبود دوستدار آل او تا نیا بندش از کف داده کان خبر برادر محشر ازادگان
 و از امام صادق علیه السلام رسیده که ولایت شاه اولیا را بر شرف فرزندی خود بر گردید
 و فرمود **وَلَا یَتَّبِعْ مِنْهُ اَحَدٌ مِنْ وَلَدِیْ مِنْهُ** **لَوْ لَقِيتُ** که چه نبود در ولا هر که بخواهد

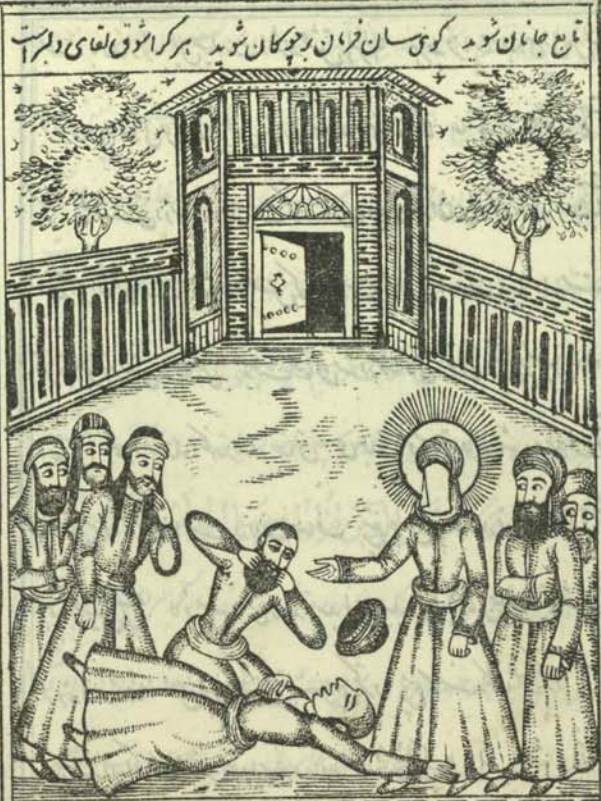
باب دوم فی محبت اولیاء الله

عشق صادق آل رسول در هوای عشق بر کس پاریت بال کس نی چو مال صبر
 یک بر کس جبهه زان جام خورد چشمه جوان پیش است خورد ای خوش آن سر خوشان
 جام عشق و آن جوانمردان در آشام عشق حکایت چون با مخالف در اطهار محبت
 و جبهه الهی جنبه الهی مرتضی علیه السلام برخواست دست و پای میسم تا در بر برد
 بریدند تا از توتای مولای خود تراجید آن پاکیزگی محبت زبان در نسبت شاه ولایت
 کشوده و خلاص خود را کوشش زد خاص عام نموده میگفت **لَوْ لَقِيتُ** بی چه میزد دست
 پای من تا نیا بد عشق در اعضای من خاک من در دشتی بو تراب در دل بر زده کثیر
 آفتاب در بایم در هوای خاص است عشق بآزاده خاص است پس اعدای کالی انعام
 بجام در کاشش نند تا از ابراز راز محبت باز ماند و بچنان او چشم و ابر و اشارت
 و بشارت می نمود و باز بان دل میفرمود **لَوْ لَقِيتُ** دشمنم دوز و لب و بر و زبان یک نبود
 اندرین سودا زیان عاشق را پنهان آواز است بادل و باد بسره خود را زبانت
 من نیم آن که خرابی بدن زخه افتد در بنای جان من جان من باشد خراب آباد
 دوست از مکان تا لامکان سامان دوست کر بنای عشق در ویرانی است
 اندر آن ویرانی آبادانی است حکایت کو کی راز مطلع جمال ازلی حسین بن علی

مقاله دوم در محبت ممدوح

هری بدل نشسته بود و محبتی بجان پوخته روزی پدر را دعوت و سیاحت آنجا
ولات نمود و چون آن منبع جود اجابت فرمود پیام سرای خود برآمد و دیده برش
قدم نیست لرزوم آنحضرت نهاد تا در دیوار وجود خاکی خود را از آشفته حال و
روشن کند قضا را از نور شوق حضور و پروا بر سر شور برافا و جان باد و لعل
بر استقبال شکلی دوست رفت بیرون جان او از مغرور پست آری آری که
را پا در گل است سر بجای خویش بودن مثل است بر که خواهد دوست را همان
باید اول خویش را قربان کند پدر را از داغ پسر دل لاله کون و دیده پر خون نشسته
او را بر راه نگاه آن سید جوانان بهشت بهشت و چون حضرت را برشته را چو کند
افتاد غم محبتش بطلانم در آمد تا قطرات ما، احیات و **وَمِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ**
از دیده فردیخت و نسیم هرش درین گرفت تا آه و **وَنَفْثَ فِیْهِ مِنْ دُمِّهِ** اوب
بر آورد و مات محبت را حیات بخشد **لِقَوْلِهِ** رخ نمود آن شاه شطرنج مات عشق
تا حیات از سر گرفت آن مات عشق بر آن شد زنده تا بار در که جان پسند
در راه دیدار در که هر که جان در راه این جان دهد حضرت جانانش از نو جان
دهد ای محبان پاک باز بیا کنید سر دهید و سر فرزند بیا کنید در اعانت

باب دوم فی محبت ادب است



سر نهد هر جا که پای دلبر است و آنکه باشد کاجوی پهل دوست کام نگذارد
براه فصل دوست هیچ میل جانب بکس نرفت کرم سر کین هم سوی بخش نرفت
عاشق شکر بندستان رود طالب بادام درستان رود که تو لاف دوستی
با من زنی در بگویم آغوشین دهن زنی من شوم سینه از آن گشاد تو که موافق

نیست باز فاروق پس چه باشد شرط عشق دلبران هر چه فرماید بندی دل بران
 که تو داری باول حق و لا چون نداری پیروی اندر بلا عاشق یک چهره گایت
 که در مشراق دوست نمود کاهیت که آن دویدن در تقای و کجاست در عبادت
 افتد ای او کجاست در جهاد نفس که با دلاریت وز بی او ترک دنیا داریت
 که تو خلق مرتضی را عاشقی بدعت عثمان نه در صادق قول و فعل خویش داده
 اتفاق جمیع اعضا را کند از اتفاق بی بلاف دوستی قانع شو بر خلاف دوست
 با دشمن برو امتحانهاست در لاف مصاف تیغ چون چند ماند در غلاف کوفت
 هم با حسین بی لاف شهید ای زدند و بیدلی بیدلی را باز زبانها خوش بیان
 کردند اندر ما فعل چون با قول هراسی نکرد هیچ کافه کار تلخی نکرد جیب
 آن جیبیان که کاذبان بود ای خود دادند سر حکایت چون شب عاشورا نوشت
 شورای عجمان که شورا عرش ازلی حسین بی در رسید جوانان اهل بیت کیمیت را
 در عرصه الاقرب تیغ الابد تاخته خود را همای مقدمه بخش جان شادی ساخته و
 مجتبان صادق برضون الیدین جنبه العین خویش را سپهر لای و فدای اقربای کجاست
 دیدند قومی دیگر از معنی محبت پیچید که در کاب آنجناب با مال شال شده مراد نیافتند

مگر بنگام فرود تمام انکار بودند لم یلقی در دن آن نسیقان اتفاق موج
 نیز دلم شرک و اتفاق را که نقد قیاس بنشین بود قلب جز سنجاق آتش بود
 پس آنجناب در امتحان مصحاب زبان بجز بیان بر کشود و فرمود در خانواده رسالت
 و استقامت نیت فردا است کرم را غم طعمه شیر بلا و سرود سندرارم کوی چو کان ولا
 اکنون بضمون لیهلک من هلك عن بینة و یحیی من حی عن بینة بیعت خود را در اقامت
 تا هر که خواهد دوست را دشمن و اگر دارد و پسندار که حیات وی در بخت کشته
 عشق را مات و لا تحببن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء فخذ
 دیتهم بحد قون لم یلقی هر که مرد اندر ره حق زنده شد و اگر مرداد از وفا پائیده
 کوکی جان کسیر و صمد جان بود هر چه در و بخت نیاید آن دهد در داد و در مان و بخش
 راحت است آب حیوان در میان طلت است لیک محبوبان رب العالمین
 حافظه از تراب آتش عشق از ازل کرش و خونی بود تا کر زده که سپرونی بود
 عاشقان منافق بر نهند و مجتبان صادق گفتند لم یلقی ای فدایت جسم و جان
 انس و جان جان چون جسم و جسم نوست جان جسم چنان چنان تواند زنده کی
 پای بی سر چون کند پائیدگی که حرم دوستی ما را کشند دوستداران تو باشند

مقاله دوم در محبت ممدوح

خوشند ای خوش آن سر که باشد کوی عشق غلظه اندر خون خود در کوی عشق
پس جیب مطهر در اظهار محبت خود بخواست و گفت اگر هزار بار در کوی وفای تو جان
بازم بازم بخواهی بازی است **لَوْ لَقِيتُ** صد سال مگر بر تیر جان سپر کنم حاشا
که یکرمان ز تو قطع نظر کنم که منور ز خاک بر آرم روز حشر تا خاک هست در صف
محشر سپر کنم تا آن خاک در خون ندیم در وفای تو باور کن که از سر کویت سفر کنم
آگاهم از انسان سنان یمن دل آن فرستم مباد که از وی خد کنم حکایت چون
عاصم ابن شیب را در محبت سید شباب اهل جنت عرصه تن بر جان تنگ شده و
جای در تنگ ندید آسنگ جنگ کرد و بخواهی **أَشَدَّ عَلَى الْكُفَّارِ** قومی را بدار و بدار
فرستاد تا تیغ و دستش از کار و کارزار بماند **لَوْ لَقِيتُ** نیست از یک تن عجب در کار
که کند بر یکسپاهی کار دارد هر که بر دوست بر اعدا زند که همه تناست بر تنه اند پس
در پیشگاه حضور حضرت شمسور عرصه غیوا حیات جان بازی شد و بدلول **يُبَيِّنُ الْكُفَّارَ**
حَجَّتِهِ از طوطی قلم قرم محبت اسلحه جهاد در کف و دراز کند دانه عریان شد **لَوْ لَقِيتُ**
دور کرد از کف زده کی شاه دین چشهای خون مسین و جگر من خود را بکنند از سر تا
یعنی این در اینخواهد حجاب از سپر برداشت دست انقیاد تا نباشد سبلا

باب دوم بی محبت ادیبانه

وداد پیر من و این که در از تن برون تا کند عریان شناسد بجز خون باز میشد بجز
عشق موج زن تا بصحرای گلنخ فاشک تن قوم اشرار در زخم کارش چیده خیزد
کشند و او در از وی نزول اجلال آن منظر ذوالجلال و استقبال جان محبت مال خود
تن عریان را به ف نادک هر سرش کی کرده می گفت **لَوْ لَقِيتُ** زخمهای کاری میزد و زن
جهد کن بی در شدی زود زن تا بیاید بر سرم جانان من تا بر آساید پایش
جان من ای یسنان زخم پی در پی زیند تیر را بر تیر و بی زیند تا پاره را
پریگان شوم در بوی دوستی پزان شوم حکایت چون شاه ولایت پناه
فرارش جناب غمی تاب توقف فرمود و جان خود را عشاق دار اتفاق آن بزرگوار
عنود از جانب رب الارباب خطاب بحیریل و میکائیل در رسید که کدام یک از شما دو
در محبت و برادری یکدیگر آبخانست که بقیه عمر خود را از روی رضا بدو دهد چون چکله
اطهار را بشا رنمودند فرمود اکنون منی با علی مرتضی را گردید که از سر جان بخواست و در
که محل نزول بلای دوست و این غم اوست **نَشِيتُ** **لَوْ لَقِيتُ** من کردید از برای پس
حلقه آساید در کریاس او تا شود این بر نهان حرمی در پناه ما بر آساید می کرچه
او خود و مبدم بخند و ثابت هم محبت ما و هم محبوب ما هر کجا محبوب را بستر است

مقاله دوم در محبت مدوح

عش و کرسی نیست اما بر راست سبحان الله چه مقامی است محبت ما که طایران
و هم پر کمره خورشید نهند و چه حالتی است محبت حق را که عقول در ادراک و صویش بے
نبرد قشوق باقی الله یقوم بحجبتهم و یخونونه لئلا یفقدوا کرم برانیت آن صفت
پذیرد لیکت با سرسوی در باید دید دیده را چون قطعه بر آن در نهاد از ره زور
در آن خلوت کشاد یعنی همان که مضمون آیه وانی هدایه این الذین امنوا و
عملوا الصالحات یجعل لهم الرحمن و ذل است موت بر دامن باب الله
زیم و بدل دل من آحت علیما اعطاه الله یکر عرق فی بکینه مبدین فی
سودا و کسیم لئلا یفقدوا زانکه در سودای عاشق سودا هست یوسفی با دریم معدو
سیرزا به ساهایم که وز راه سیر عارف هر دمی تا تحت شاد ماکین ز به تا ایوان بود
شا به باز عشق بر کیوان بود چون زاید مایه دکان عشق کیت بده داده است بازگان
عشق چنانچه حدیث الحسنه جتنا اهل البیت شاد بر شمع من جلا و یا الحسنه
قلد عشر امثالها دلیل انتفاع است لئلا یفقدوا باز شودم در محبت شد زاید
رفت غیر از نام محبوبم زیاد چون کیم پروان ز سر سودای عشق سر بر سر سودا است
در سودای عشق من نخواهم در دو عالم غیر دوست اصل سپسم مغر را دانم ز دوست

باب دوم فی محبت اولیاء الله

انکه داند منی لولا که را چون نه چید دست افلاک را ای معلم علم عقلانی کوی حضرت
هر چه سیدانی کوی و در کوی من بدل سپارش و سپارم عشق می بندارش کر
تو از دانش می کوی سخن یا کنی و الفیل را القای من من روم اندر خیال روی دوست
می کشم دل را بفرسوی دوست کر تو کوی علم ادیان را بخوان یا بیا تعریف ابدان را
من روم اندر پی جانان خود در سرم افندم و ای جان خود و کوی اندر ریاضی لشکرم
زار و ضعیف از عشق او و روشی یارم بتعلیم بخم سعد و خشن وصل و هجر آردم و هم کر تو
کوی من متحکم و دشمن یا بیزر باد دارم و دشمن را یا غمی دارم که پایش نیست یار
دارم که سانا نیست یا دل و جانم بدست ساقی است ساغری هر دوست ساقی است
یا که نه را چاره باشد کمال گذرد بی مه در هیچ سال یا که بجز لولو و مرجان خوش است
کو شوار عالم جانان خوش است یا که در کرداب تن افاده روح چون نباشد عاشق شتی
نوح کر تو داری صدر زبان در لشکرم من نیام بجز روضه عشق او و در همه عالم هلاکت کو تو
کوشش من بجز عشق حرفی نشود زانکه عالم بجز طفیل دوست نیست در دل من بجز
غیر از دوست نیست تقهائی خوش همه از نای دوست ای یوی من هم از بهیاس
اوست من که باشم از قرآنی از دوست منطق نظیر سلیمانی از دوست حکایت بود

مقاله دوم در محبت محمود

سلطان دینار سلیمان را از شاه ولایت پناه درخواست آفتاب اورا همراه خود برد تا
بوستانی چون دل دوستان خود با صفا آب و هوایش جان بخش و دلکش **لَوْ لَقِبَهُ**
بوستانی با صفا چون جان پاک خاکش از مهر محبت تابناک نهر از آب حیات جان
ریک رهش لولوزر جان همه قصر و ایوانش دل داک ز هر کی از مساحت جان پاک
بر درختی را هزاران بسلا بر سر هر شاخ صد چندان کلا جوانی با محبت فیروز تختی
فیروزه خفته و چون گل بروی حضرت سقفه آفتاب را کشتی درشت بود و در
دی نموده فرود قم **يَا ذِي الْقُرْبَىٰ اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنْ غَمٍّ** جوان خفته رجوت
و گفت شهادت میدهم بخداوند منان و رسول امین که توئی دل آن دوستی این اگر محبت
تو و عزت ظاهریت در فطرت و طینت من نبودی حق تعالی مرا با دشاهی مرغ و یا
عطا فرمودی **لَوْ لَقِبَهُ** جان فدایت یا امام انس و جان ای مقام برتر از
کون و مکان یا سلیمان خاتم مهر تو بود و نه دیوار سر کلاش میبود یوسف
از عشق تو شد سلطان مصر و نه ثبات بود در زندان مصر در سیاهی پر تو مهر تو ثبات
تا چون مهر بر کردن شتات حکایت مولای مؤمنان علی علیه السلام را عذابی
بود و اورا آزاد فرمود سکین سراز استان برنید است و جانب خدمت را فرو

لک

باب ششم فی محبت احمد

نیکداشت شخصی مرا و را گفت چون از بند رقت خلاص یافتی سر خود گیر گفت مرا نداشت
بندگی این مولی به که عزت آزادی هر دو سرا بیست گرفتار از خلاص خویش خوا
مرا در بند تو به از راهی من آفرغم که تو هم از بریزی از آن بسته که با لم بر کشی
بَابِ سِتِّمِ در صفت محبت حق تعالی و عشق حقیقی که معنی اخلاص و مایه اخلاص
انبیا و اولیاست حلقی است امین از اندیشه وصول و مقامی برتر از ادراک عقول
هزار داستان جان در این داستان لال است و شایب از بیان در این پرواز
بی پروبال مگویم هر چه گویم عشق بر شرح و بیان چون عشق آیم غیب نامم از آن
عشق آن شعله است که چون بر فروخت هر چه بزم مشوقش آمد بوفت چه در پیش
گفته اند **اَلْعِشْقُ نَارٌ حَرِّقُ مَا لَوْ حَرَّقَتْهُ الْجَنَّةُ** با شعله سوزناکش خرم
امکان شتی خاشاک است و بی حسن مطلق فقر ایجاد از افراد هستی پاک
مگویم با عجب بود عشق پاک بخت زان سبب او را خدا لولا که گفت چنانچه
او را منصب حبیب الهی را فراشت و بر طاق روان **اَلْمَرْءُ مَعَ مَا أَتَى كُنْدًا** و همین
و دیگر معین دانه طاهرین را از ملکوت سموات و زمین گذرانیده بر طاق رواق **فَقَوَّ**
يَا قِيُّمُ اَللّٰهُمَّ يَقُوْمُ بِنَهْمٍ و **يَقِيْمُ** رسانید **لَوْ لَقِبَهُ** کرندانی که امین و دوست

بج

مقاله دوم در محبت ممدوح

من یکم بدان این دوستان چاره بزندنی نقصان همه درها از مهرشان
 نقصان همه چاره انوار و نور واحدند هر یکی مردی که برایش اند هر دو عالم روشن
 از انوارشان خوشه چمن خرم اسرارشان هر دو هم در جهان پرکنی اند برادر
 ایشان غلام زکی اند پس در پیشگاه قرب حق تعالی برتر از مقام عاشقان محفل نزد
 نیست و در طی طریق چون بران عشق سیرج الوصول نه می گوی سیر زاهدان
 میگردان سیر عاشق بر دمی تا تحت شاه چگونه چنین نباشد که شاه همراه محبت
 از خاک نوابی آبی پاکست و دل محبت در بین الاصبغی امش چون کوی چکان چکان
 لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ هُمْ يَفْعَلُونَ لَوْ لَقِبَ عَمَلُ جِرَانِست در
 اطوار عشق برنی آید ز عاقل کا عشق عاشقان در زهد با پر میرود عاقلان بر
 استر میرود عاقلان در کرجات و محب عاشقان فارغ زهر استید و هم قنار
 تا رسد بر خاک سر قصرهای جنت آید در نظر عاشقان با صد هزاران استلا
 می خوانند از خدا غیر از خدا عاقلان در دوستی جان خویش زایش و زنجیران
 چون خویش عاشقان را جان بود قربان دوست باک شان از آتش جبران است
 عاقلان از طاعت خود در حجاب عاشقان بی پرده همچون آفتاب عاقلان را

نور

باب سیم فی محبت الله

تقوی جاریتی عاشقان بر سیر کار فطرتی عاشقان را در تقای نفس صد هزاران
 ناله جنبانند جرس کرسوادی باشد اندر ایشان نیست غیر از کاروان ایشان پنج
 صبحی خفته یا خندان نیند پنج شامی با سرو سامان نیند در دل ایشان غیر از دوست
 هر چه غیر از دوستی دوستی فی خیال ال و جاده نام و نمک فی مجال کسب کون
 صلح و جنگ باز توان گفت شرح حالشان کھگوهای زبان لالشان از خدا
 خواه هم محال عاشقی تا بگویم شرح حال عاشقی عاشق آن باشد که در دوی دارد
 اسبک سرخ و رنگ زردی دارد او در فراق دوست نشکند دمی زخم جانان را
 بخوید مرهمی شب نخندد در خیال وصل او و بخندد جانش اندر جستجو بر نیارد بی
 حضورش کفایت دل نبندد مرغ جانش در نفس و مبدم خواهد تقای دوست را
 تا بجان جوید رضای دوست را طاعت آورد بنده فرمان شود کفر بکند او همه
 ایمان شود توضیح بیان آنکه مقام اهل محبت برترین مقامات اهل جنت است و
 کس را بدان دست رس نیست زیرا که سر خوشان محبت محسوسات کیفیت لذت
 معنوی را ادراک نکرده و مکرران عالم طبیعت بدان جهان محبت پی نبرده اند چنانچه
 اگر کودکی را از لذات حلقی بچلی خوانی در نیابد و بشور شیرینی از خط سروری و سلطنت

مقاله دهم در محبت مدوح

روی برتابد بگو مصداق من افاق عرف چون شربت محبت حق را بخشیده و نموده
لذت محبت و مطالعه جمال و ذوالجلال را محال دانسته از مقاشش لال گیرد مگو آنچه
ایکانه چشمه شورا است جات توجه دانی قدر چون فرات خاندان جعد ویرانست
بس نشنود اوصاف بغداد و طیس پس چنین کسی را بوی از گلزار همیشه بهار عشق
بشام رسیده و اگر هم رسیده شد تعلیه برنا مقیدی اندر یور پر بریز گادی روی شود
و در پی هر زهر خری بکوه و کدر رود در علف زار شهوت زنگار محبت مگو آنچه
مرخان در هیچ دیدی کو شوار کوش و پوشش خود در سبزه زار خربک یا نموس
تقوی از کجی خرمچه دانه خشیت خوف ورجا چه بر فاسقی را عاشق نتوان گفت
و بی را احدی مری مراصل بمنزل اهل دل نتوان رسید بلکه طریقت محبت در حقیقت
از شاه راه شریعت است و هر که بنگازد آن منزلت رسیده از هر خباثتی پاک
گردیده است مگو آنچه هر گاه جامه ز عشق چاک شد اوز عیب و نقص کلی پاک شد
زیرا که محبت عالیت که اختلافی در اوصاف محبت و محبوب نگذارد و عاشق را
بغیر مشوق مشغول ندارد چنانچه شاه ولایت و مرخیل سپاه هدایت فرموده است
که حق سبحانه را شرابی است که بدوستان خود چنان دست گرداند تا بنیاط

باب نهم فی محبت الله

روند و پاک شوند پس خود را بکند از بند و خالص سازند آنگاه در طلب محبوب شتابند
و بیابند و متصل شوند و متصل گردند چنانچه از خود غافل گردیده بجز محبوب هیچ نمانند
لَقَدْ لَقِیْتُ جَوْشَنَ کَرَمُشَ خُودِی یَا دُت کُنْتُ بِنْدَ عَشْقِی و از ادوات کمند از خود
بکند که تا بیایی خدا فانی حق شو که تا بیایی بقا شوی خود خالی و پراز عشق دوست پس
از کوزه آن تراود که اندر ادوات بعد از آن جرقه زنی نشنوی که خس و خاری کل
ریحان شوی که محبت خاکی روشن میشود و ز محبت تار روشن میشود از محبت خاک
غبار میشود و ز محبت سسک که بر میشود پس محبت حقیقی را در طی مقامات علامانی است
که فقدان هر عداست از نقصان محبت است اول آنکه عاشق صادق در تحصیل معرفت
حق تعالی خود را تحمیل کند زیرا که با محبوب ناشناخت عشق نتوان یافت و تا
بصفات کمال و جمال نداند بظنست و جلال نخواهد نام عاشق بروی صادق نیاید
دوستی را نشاید بدین جهت هر محبت پیش همیشه در اندیشه عجایب آیات و غرایب
قیامت و بجزای من جَاءَ فِیْنَا لَیْلَهُ یَتَمُّ سُبُلُنَا در اثبات ذات واجب که
نور اشراق و ظهور اشفاقی آفاق را فرو گرفته است تمام تمام بعل آورد و از کثرت
عالم شود پی بوحسب معبود بر تو دست نیازش ما بمن بی نیازی بند و بخیل و صافی حسند

تواند عشق لایق لقبی که نباشد بار دیدارش کجاست و در نباشد عشق انظارش کجا
 کی بود بر سبزه ذوق وصال کی چو شد چیده آب زلال کی چو عاشق بیلی گل کسید
 کی چو طالب فاخته کو گو کند کی کستان را ز گوید با چمن کی بنفشه عهد بند و با سمن
 همچنین عاشق صادق را به حقیقت توحید حق سبحانه و تعالی نمی تواند بود چه احوال دو
 بن را در جمع محبت را می نیست و دیده عاشق را در روزن شکرین نگاشته که خانه دل را
 از غیر دوست پر دامن و از خاکشاک ماسوا پاک ساختن شرط دوستی است و در کمال
 کجای دوست نیست و مَا جَعَلَ اللَّهُ لِي جُلِيَّةً قَلْبِي فِي حُبِّهِ خَانِجَةً كُنْتُ
 بدست دو عالم را یکبار از دل تنگ بر دهن کردیم تا جای تو باشد پس عاشق پاک باز
 شریک و انبازی از برای دوست تواند دید و بغیر از او مجاد و پناهی نخواهد کرد بلکه
 چنان مستغرق بحر توحید حق و محو حال مطلق است که وجود خود و هر دو جهان در نظرش
 نباشد و کارگاه سبیش بی تار و پود چنانچه گفته اند الْعَشْقُ نَارٌ بَحْرِ قُلُوبِهَا
 سَوَى حَبَّةٍ أَحْمَرٍ مَوْجٍ عَنِ أَنْ تَعْلَمَ است کو چون بر فروخت هر چه جز
 محبوبش آید بخرشت عاشق حق حق آنست که چون بیدار شود تو نبودی باز
 آتش از عشق در جان بر فروز سر بسبب فکر و عبادت را بهوز هست معشوق آنکه او

میگوید و غنما و سبب او بود همچنین عاشق صادق حق تعالی را عالم و عادل
 دانند عالم و جاهل زیرا که عاشق عارف البته معترف و متعقد بصفات کمال محبوب خواهد
 بود و اگر هم او را چندان معرفتی نیست و در محبتش نقصانی است باز هم بقانون مجاز
 که العشق اغراض عن محبوب المحبوب ناچار ذات پروردگار را بجمع صفات جمالیه
 و جلالیه دارد و از هر عیب و نقیصه منزله و سبب او را چنانچه یکی از خلفا بمجنون را در محبت
 لیلی علامت گرفت و گفت تو را چه افتاده که دل بر دل سبزه زرد دام ضعیف اندامی
 و از دست جویش بر صحرانها ده موی کجاست گفت مجنون تو به نفسی دین اندر او
 نگر از چشم من موی لایق لقبی من بخیر خوبی نمی پسندم ز دوست چشم بد بین را
 بر غیر دوست نزد من دشنام او با خشم و جنگ با طرب تر از سماع نای و جنگ
 نارا و اینست نورش چنان که ما تم این ناخود که سورش چنان که همچنین عاشق صادق
 حضرت عزت را صادق الوعد دانند و بعد اوقات بشوق مرکب و ملاقات او گذرانند
 چنانچه گفته اند لَا يَكُنْ الْمُتَيَسِّلَ إِلَّا الْمُدْبِرَ لَا يَكُنْ الْحَاجِبَ إِلَّا الْغَائِبَ اگر چه
 اعتقاد معادش فعلی راه یابد مانند وصالش خراب و باید محبتش را با است پس
 همچنین رب العالمین را یقین کامل و یل میبرد حاصل است و چون عباد حق را در محبت

عاشق مهر اربست آویرانهایی خستیا خواهد بود همچنین عاشق صادق شب و روز فکر
و ذکر محبوست چنانچه بجز حدیث او چیزی نشنود و نکند و بغیر از نام او نخواهد و بخوید
مکملی چون ز اینجا که سبب آن تابعدار حاکمی را نام یوسف کرده بود صد هزاران
اگر بر هم زدی از همه مقصود او یوسف بدی چون بکفتی موم ز آتش که م شد این
بدی که یار با نام زد شد و بکفتی مه بر آمد بسکرید و بکفتی بزشد این شاخ بید که
بکفتی که بدد آمد سرم و بکفتی در دسر شد خوشترم که ستودی عشاق او بدی در
نگویدی فراق او بدی نام یوسف در همه مکثوم بود محرابان را سحر او معلوم بود و
سرا بود او را پوستین این کند از عشق نام دوست این همچنین عاشق صادق را خورد
و خواب بقدر کف است نه بجا اسراف زیرا که مذاق عشاق احساس تلخ و شیرین
حفظ و نگین کند و دیده مشتاق از دور فراق خواب راحت نرود مگر لایقی
عاشقان در سیل انداخته اند بر قضای عشق دل نباده اند لایق بقدر جای رحمت
در سه سیلاب نیست چشم تر از آگاه خواب نیست چنانچه در جرات که حق تعالی
فرمود در غیبه میگوید که شب بخسب و دعوی محبت من کند البتة عجباً للمحب کیف
نیام کل نوم علی المحب حرام همچنین عاشق صادق را با قبل و نیا خورسند و

ز دانش نژد بتوان دید با شس سورا است و شش سرور چه دید و سبب بیش با سپنا
و هر چه منده از خدا است پس پنج دوست را از راحت نداند و غم از شادی فرق نتوان
مکمل بود جوهر احسان پنج در راحت حادث است حادثان میرند حتی ثمان وار
انکه او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود پنج در راحت دان چو شد
مطلب بزرگ کرد و کله تو تیا می چشم کرک بلغ سبزه عشق کو بی غنایست جز غم و
شادی در او بس میوایست عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی یار و بی خزان
سبز و تر است همچنین عاشق صادق همه عمر عبادات ظاهر و مراعات او امر مشغول
و بر ریاضات سریع الوصول عجل است که دعوی محبت با ترک عبادت راست نیاید
و معنی دوستی را صورتی باید مکمل گنج بهایای دوستان اندر صورتی شده بسیل
دوستی یکدیگر که محبت نکرت معینتی صورت روزه نمازت نیستی دوست
از دشمن کجا پیدا شود لذت بی میوه کی رویا شود اول هر میوه خبر صورت کی است
بعد از آن صورت که معنی در پی است اولاً خرگاه سازد و خرند ترک را از آن پس
بهمان آورند همچنین عاشق صادق نفس عبادت بر آب ریازند و ترک معصیت بپا
نعم و هم چه کند بلکه همه کارش از برای یار و طلب رضای پروردگار است چنانچه

مقاله دوم در محبت محمد

شاد و اولیاد همین حالت بود و عرض می نمود **إِلَهِی مَا عَجَبْتُكَ طَعَفًا فِی جَنَّتِكَ**
وَحَوْفًا فِی نَارِكَ بَلْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِّذَلِكَ عاشقان رشتادانی و غم او
 دست مزد و اجرت خدمت هم او است هر که اندک عشق یا بد زندگی کفر باشد پیش او
 جز نبد که بنده آنادی طبع دارد ز جسد عاشق آزادی نخواهد تا ابد بنده دوم
 خلعت و دستار جوت خلعت عاشق همه دیدار او است همچنین عاشق تمام
 در زهد و تقوی سرآمد اهل دنیا است چه از کتاب نوابی آتی برود و جرات نکند
 از محبت دنیا بدو ات دین برخواست یا آن را بر این مقدم دانسته منافق است
 نه عاشق موقت چه کند کم گشته جو برده دیده آسبی که گزیده دهد و آنکه
 دوستی طالعش بر مصیبت زیاده ای کند و گاهی از راه جهالت بفضیلت رود و
 بیماری است که با دوستداری وجود خود و محبت صحت از غذای لذت پرست
 چنین ماضی از جمع دوستان خارج نیست ولی دلیل ضعف محبت و قوت نفس
 حیوانیت است پس آنان که بحقیقت محبت رسیده از لوث عصیان و نافرمانی
 پاک گردیده اند **إِنَّمَا یُؤْتِیهِ** زانکه عاشق به قربانی دوست بر کند اول زکات نفس
 پوست ای با حاکم گشته پش ریش از برای و بسره مهر دی خویش

باب پنجم فی محبت الله

خواجده تائب بر دکانی چار منج زانکه سروی دروشش گردست پنج چون طبع سستی
 تو در انوار بود مصطفی گوید که ذلت نفس به چنین عاشق صادق از هم بجزان و اسید
 وصال دوست همیشه در خوف و رجاست چنانچه لذت لغای حق و مشاهده جمال
 مطلق سبب انبساط دلی باکی است او را که عظمت و جلالش موجب قبض و خفا
 می گنج عقل حیران که چه عشق است و چه حال من بگیریم یا بجنم در وصال من
 میان گفت و کرد بی تم یا بگویم یا بگیریم چون کنم که بگویم فوت میکرد و بکار
 در بگیریم چون کنم شگروشا یا در آینه است جان را در غرن در رخ آینه ای جان
 دم مزن تا نپوشد روی خود را از دست دم فرو خوردن باید هر دم باز
 گوید گشت سینا سینه ام روی او پیداست در آینه ام من نخواهم زد و در کار کسی
 و چشم طبع عشق خویش را زیر تعلیم پس ز چنان است که مقرران درگاه احدیت و
 محراب بزم محبت را خوف و خشیت نباشد بلکه هر که در بارگاه پادشاه پیش برش
 پشتر است چنانچه عشاق را هم فراق و مجوبی محبوب جان بجا و دل خون کنند
 بدست محبت قرب ز بعد افزون است و لم از محبت فریش خون است نیست
 در بعد جزا میسد وصال نیست در قرب بجزیم زوال همچنین عاشق صادق

مقاله دوم در محبت مدوح

باظهار محبت دوست که مخالف بهیبت و جلال است خوش و دیک و دش در پیش
و خروش است **لَوْ لَقِيتُ** عاشق از در دهست و ناز نیست بادل و دلدار نشا
و ناز نیست خواشند و ناله های زارشان میرود تا پای تخت یارشان پس
صاحبان این حال را که حیران آن جالند در همان داشتن اسرار محبت از خود ستایی
و ریاضت است و مجال خیالات باطل و مقالات بجا صفت چه بیم است
که اگر طره العین روی بگرداند از دیدار محبوب محبوب ماند و شایب از دلش برآورد
آید **لَوْ لَقِيتُ** هر که از عشق حق کینه است کو هر اسرار اندر بهیبت موقوف
لب بربند سخت اواز خیر و شکر تا مبادا گردان افتد که آنجا که بر سرست غنی
بود و ز فوایش جان تو لرزان شود دم نیازی ز در بند می سرفه و نامبادا که برآورد
آن جا که گشت شیرین بگوید و زارش برب انکشتی نمی بینی غش حیرت از رخ است
و خاموش کند بر بند سرپوش و پرچش کند بی اگر افراط با ده محبت موجب
چو دی شود و بی اختیار آثار محبت از او بطور رسد مخد و راست و در تحت سلطان
عشق مقهور چنانچه گفته اند **مَوْ لَقِيتُ** عشق تمام است و من مقهور عشق چون شکر شیرین
شدم از شور عشق همچو بر که گاه پیش تن باد من چه دایم که گنج عوالم فناء شمرم

باب نهم فی محبت الله

در پشم و پنبه آذر است هر چه افزون پوشش پیدا تراست آنچه غبار نورش
دیوانگی است در طریق عشق از بیگانه است همچنین عاشق صادق صاحب سلیم و رضا
و طالب فقر و فاقست تغییرش متبدل بر دباری است و بکبرش خاک ری نه عجب آید
و نه سخت نه دشنام گوید و نه تفت نه زبانی که بدو غوغ و غیبی باز کند و نه دلی که باسد
و عداوتی و مساز نماید در صفتش در افراد محبت دوست و طمعش با دولت وصال
اوست **لَوْ لَقِيتُ** عاشقان را جز فایز نیست در دکان خود فروشی مایه نیست
عجب و سخت نیست در پیش فنا کبر و کین کفر است در کشش فنا چون نباشد در دلی
جز مهر دوست که بود در صراط و صل است همچنین عاشق صادق را از جمیع غش
و اراض نفسانی اعراض است به وجهه کی آنکه تفارق در طریقه عشاق کفر است و فنا
فرمانی محبوب خلاف اوصاف محبت خواهد بود دیگر آنکه محبت مجذوب را از محبوب
خود غفلت و فراغی نیست تا بخویش و بیکانه برآورد و در ششدر حیرت زرد و فنا
باز و چنانچه غنی را گفتند در چه کاری گفت عمریت میا شرح شغل نیستیم و فرست
سرفرازی نم نیست **مَوْ لَقِيتُ** تا بدانی هر که را از دنیا خواند از همه کار جهان بیگار ماند
پس خوشنمایی عشق خوش بودای ای طیب جمل غلتهای ای دوی نخوت و

مقاله دوم در محبت ممدوح

ناموس ای توانا ملون جالینوس پس ای عزیز جد کن تا از راه عبادت
بمنزل کاه محبت روی و رفته رفته محبوب حضرت عزت کردی که هر که محبوب است
بمه کارش نیلوت بدست بعزم هر محله عشق پیش نه قدمی که سودا کنی از این سفر
تو ای کرد چنانچه در حدیث قدسی آمده که بنده بواسطه نوافل بمن تشریف جویا بجای
که او را دوست دارم چنانچه شنیدن و دیدنش بمن شود لیلی لیلی هر که در نزد خدا
محبوب است هم نظر بهم باطن خوبش او در جرقه نمیند نشود گفته و گفته داو
شود تا ز پنداری که محبت حق تعالی میل قلبی است بلکه تحقق آثار دوستی اوست که
بر دو جهان را فرو گرفته و اشراق اشفا قش در همه آفاق رفته و آن بر دو نوع است
اول دوستی عام که او را با تمام ذرات کاین است بسبب آنکه هر وجودی از افاضه
جود و افعال آن ذات پزوال خواهد بود و همه را بنحوائی و الّذی قد رخصت
در خور قابلیت غایتی فرموده و دویم دوستی خاص که با بعضی از خواص اهل انصاف
دارد چنانچه قوی را بر او طاعت و ترک معصیت آورد و غنائش نفس نافرمانان
را بخود و انگذارد اگر محبت دنیا گرفتارند محبت اکلند تا رغبت نکنند و چون نال
شقاوت نشاند سعادت و به ناکند زبانی را فتنه که بنده را با همه غرور و

باب سیم فی محبت اند

و غفلت روز مغفرت آموزد که حاضر کن بیرون الکریم و در طلسمه دل چنان
مغفرت برافروزد که **وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِيْمٌ** چون خدا خواهد که غفاری
میل بنده جانب زاری کند و قوم دیگر را خانه از غیر سپرد و از دیده دل را بنور
جمال خود شغول سازد تا آنکه اندک از خویش بکانه و با او آشناسنود و رفته
رفته محبوب حضرت احدیت گردد **ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَاءُ** چنانچه در حدیث
قدسی فرموده است مرا بنده کافی است که ایشان دوست دارند و من ایشان را ایشان
مرا شاکند و من ایشان را ایشان مرا یاد کنند و من ایشان را و این اولین عطای
که نور خود را در دل آنها افکنم تا ایشان از من خبر دهند چنانچه من از ایشان خبر دهم
لِیُوَفِّیْهِمْ در دل عاشق چو افند شود دوست در فضای سینه تا بد نور دوست
دارد و از دل بر زبان اسرار او شعله و راز شعل انوار او انکه شدنی نقش لوح
سینه اش عکس جانان یافت در آینه اش بی خبر نبود از اسرار وصال نیت
نفسینا بنور جمال ولی از آنجا که باران رحمت پروردگار بهر گل و خار بارید و آثار
دوستی عاشق و دشمنان را فرو کندارد همه کس را گمان آنست که حق تعالی مرا و را
دوست میدارد و بلاف کزاف سخن **اَوَلَمْ یَلٰٓئِکُمُ اللّٰهُ فِیْ حُلُمٍ** خود را از جمله دوستان

شماره نامانی که زبان شفاش لال شود چشم خیاش بر شاخه اعمال رشت
 خود آمد قل یا ایها الذین هادوا این نعمت انکم اولیاء الله من دین
 التائین فتمنوا الموت انکم صادقین موافق آن کی پرسید اشتراک می
 از کجای می آید ای قبال پی گفت از خام کرم کوی تو گفت خود پیداست از زانو
 تو که از این جنت آمدی پس چرا غم گشته قامت آمدی پس هر کی بعضی دعوی
 بمقام معنی تواند رسید درخت سیجا را بر خری نیارد کشید مگر آنکه شواهد محبوبی
 بر دیباچه جانش ظاهر شود و علامات عاشق دلیل مشوقش گردد موافق هر که
 عاشق دیدش مشوقان کو نسبت بهت هم این و هم آن هیچ عاشق خود نباشد
 وصل جو که نه مشوقش شود جویای او نشسته نیاند که کو آب کو آب هم گوید که
 کو آن آب خوار عشق مشوقان نهانست و سیر عشق عاشق باد و صد طبل و غیر
 عشق مشوقان و درج افروخته عشق عاشق جان او را سوخته چون در این دل بر
 مهر دست جنت اندران دل دوستی میدان که بهت در دل تو مهر حق چون
 شد و تو بهت حق را پیکانی مهر تو می بر محبتی محبوب اوست و هر که محبوب
 اوست نیکوست از این در گذر که رخصت فیجیه محبت است و هر کی دارای جمیع

کمال خیریت نال است اول آنکه محبت حقیقی صاحب سلیم و رضاست چنانچه بقایا
 فقر و غنا عزت و ذلت مرض و صحت همه در نظرش یکسانست و هیچیک را بر دیگری
 رجحان نیست چه از استیلائی محبت بر همه افعال دوست عاشق است و آنچه از
 وی رسید بر بعضی موافق چنانچه گفته اند موافق عاشق بر لطف و بر مهرش بعد
 ای عجب من عاشق این هر دو ضد ناخوش و خوش بود بر جان من جان فدای
 دل رنجان من و صاحب این مقام را حال بد و منوال است یکی آنکه از استغراق
 مشاهده جمال و اشتیاق وصال محبوب گفت نامایات نشود و چنان از باده محبت
 سهوش و بیاد دوست از خود فراموشی اندک احساس نورش زخم نموده از آن
 ضرب دست لذتی برده باشد موافق در جلا هم بچشم لذات او مات اویم مات
 اویم مات او دویم آنکه سوزش زخم و رحمت نامایات را ادراک کند و لیکن چون
 دیده حقیقت بیش باز و رضا بر رضای محبوب بی نیاز است اصلا چون و چرا در او
 و نواهی آتشی رواند و در بطیب خاطر در جلا صبور و بیاعت مسرور است موافق
 عاشق بر رخ خویش و در خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش حکایت بزرگی را
 گفتند که از آثار رضا و تقاضای خوشنودی حق تعالی در خود چه می بینی گفت بوی

که از آن بیخ به ما غم رسیده این است که اگر مرا بر چنین بل نمایند تا خلق اولین و آخرین
از روی من بخیم در آیند و خود در جیم با غم بخاطر کند نام که کاشش چنین بودی و مرا از
برای عذاب انتخاب نفرمودی الکبریتت اید و صال و یرید بحری غا ترک دارد
لایرید موکبچ چون قسم است کفر آد کله صبر باید صبر مفتاح الصلوة شهرتم
من تا تو انم نیکشم چون فدا دم دار بکشتن خوشم کر بریز خون من آن خوب رو
پای کو بان برافشانم براد عاشقان جام طرب اگر کشند که بدست شیش
خوبانان کشند جیشان در رقص و جانا خود پیرس واکه کسیر و جان از آنها
خود پیرس حکایت در خبر است که عیسی علیه السلام را در بیابانی باران فرو گرفت
و به طرف دوید پناهی ندید تا نظرش بر یکی از دوستان خدا افتاد بسوی او رفت
و گفت بیا تا دکانیم تا باران باز آید گفت از من در گذر که چهل سال است
از کنای تو بر کرده بطاعت بسر برده ام و هنوز باز گشتم مقبول درگاه آله مشکته
از کنایش پرسید گفت روزی در جوی تیز و گرمی جان سوز کفتم عجب روز
گرمی است موکبچ چون تو را ذکر دعا دستور شد زان دعا کردن دست
منعور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کوزین کان فدا من کردی

میشناسم زوی که دوشان بسته باشند و عا ای رفیقان را بهما راست یار
آهوی نیکم و او شیر شکار غیر تسلیم و رضا کو چاره و کف شیر زو بخواره کردن
دستی باشی کی اند هر کجا پیوند سازی بکسلد چون قرار ی نیت کردن را از
ای دل اختر داد آدمی مجو اختران چشم و گوش و بوشن شب بکیند و بیداری
کجا کاه در سعد وصال و دل خوشی کاه و غم فراق و پشیم چونکه در محبت پند
بسته باش چونکه بکشد بر در بسته باش چنانچه از حضرت رسول منقول است
اِنَّ اللَّهَ اِذَا احَبَّ قَوْمًا ابْتَلَاهُمْ فَنَ رَضِيَ فَاَلِ رِضًا وَ مَنْ سَخَطَ فَلَهُ السَّخَطُ
و در خبر است که موسی بن عمران عرض کرد ای مرا بامری را به شما که از من رضا شودی
فرمود رضای من در آنست که در رضا بر رضای من باشی پس مقام تسلیم و رضا برین
مقامات دین و صفات مقرر است چنانچه حق تعالی اهل جنت را پس از وصول
و ای رحمت کریم که سلام قَوْمًا لِمَنْ رَضِيَ بِحَسَنٍ اشاره بدانت و ظهور
نجیات آلهی که در خراین فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ اَعْيُنٍ نهایت
میفرماید بخوابید ازین آنچه میجواید عرض کنند خوشنودی تو را میخواهم که بهترین
نعت جنت است وَ رِضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ اَكْبَرُ از اینجا است که سید سجاد فرمایا

مقاله دوم در محبت ممدوح

صبر و رضا سرآمد طاعت و از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که علامت
ثبوت تسلیم و رضا است پس محبت حقیقی که چنین صفتی از نتیجه محبت اوست از طاعت
پرور و کارگزار است ندارد بلکه در حقیقت همان رضای دوست رضای اوست
چنانچه محبتی را گفتند چگونه صبح کرده گفت در حالتی که شب را بر او آوردم و روز
داروشن کردم آسمان بفرمان من کرد و باد بر او من وزد و لیلی لیلی هر که رضی
بر رضای دوست باشد هر چه در عالم مراد اویشد هر چه سرکشش فرمان او گوی
کردن خسته چکان او عزت و ذلت با مراد بود هر چه بر خودی پسند و آن شود
فصلت دوم آنکه محبت حقیقی با دوست انس گیرد و از هر چه غیر اوست غفلت برد
چه معنی انس این است که دیده دل را محو مشاهده جمال و مستغرق انبساط وصال
محبوب کند تا چون ستاره در انوار بقایات حق و آفتاب وجود مطلق فانی شود و او
توحید رسد چنانچه حدت شوق وصال و شدت خوف زوالش مضطرب و متقلب
تواند کرد و اصلا ملقت ماسوا نیارد شد و آنکه در این مقام و منزلت انس و عزت
بنشین حضرت عزت با خلق هم مجالست تواند کرد بقوت نبوت و ولایت است
بدست رخت سیاحانگش هر ضری محرم دولت نشود هر سری بنابر این هر که

باب سیم فی محبت الله

از انس حق باو بس با خلق باو بس شود چنانچه فرموده اند الا سیدنا س بالثانی
مِنْ عِلَالَمَاتِ الْإِيمَانِ هر که در بازار انس پرور و کار بی مایه و تهی دست بود پایست
انس مخلوق شود حکایت نقل است از بزرگی که وقتی بشوق شوریدگان عشق صبح
داد و قدم بگویی نهاده بودم محبتی مرا بدید و در پس درختی پنهان کردید پیش رختم و کفتم
آزاده کان را جان در راه جانان و قفاست تو را چه شد که از دیدار خود بخل کنی گفت
دیر است که در این کوچه پنهانم و از انس غیر او گریزان بیدست از آنکه که یارم کس خوش
خواند و کرباسم تشنه ای نامد اکنون که ترا دیدم ترسیدم که از دیدار انس بجان
غربت پردازم و خود را از خدا تو مشغول سازم مگر لای که در خلوت نظر بر
دوخت است آخر از ابرام زیار آموخت است خلوت از اغیار باید فی زیار
پوستین بردی آمدنی بهار هر درختی که شود با بار جنت از هوای خوش ز سر تا پا
سکفت در خزان چون دید او با رخلاف در کشید او و دسر زیر بحاف غیر حق
هر چه خوش است آن با خوش است آدمی سوز است عین تشنه است هر که تشنه
پناه و پشت شد هم محسوس گشت و هم زردت شد من ز عشق آتش افروخته
که از او بر آتش را سوختم مجتهدا مقام انس حقیقی که برترین مقامات اولیاست

از خاشاک شربت پاک و غیر ازین عالم آب و خاک است و آنکه در عالم انس کامل شده
و صفات ربوبیت حاصل کرده باشد البته تمام عیار و پیش است نه مستوجب است
بلکه او را از سوزناکی باکی نیست و چون طلای پاک با لایش خاک نقصانی بهم نرسد
مگر آنچه کامی کر خاک کسیر دوز شود ناقص از زبرد خاکستر شود کر که بگوید
دارد بوی دین آید از گفت شکس بوی یقین چنانچه گفته اند اگر محبت واقعی خود
را از انقباض و انقباض انس کشاند و حرارت و نجس شوق را با آب گلایس کان
خراجه کافور از فروتنی مینویسد و از بی با حضرت بی نیاز در میان دارد که
دیگر از آن آن کردار و گفتار کفر آمیز برهنه لازم است چنانچه موسی بن عمران
عرض نمود این **هِيَ اَلَا قِیْلَ تَنَالُکَ** و چون هدایت فرعون مامور شد زبان
بغذر بر کشود که **اَخَافُ اَنْ یَقْتُلُوْنِ حَکَیْمَکَ** نقلت که هفت سال در
بنی اسرائیل قحط شد و هفتاد هزار نفر به موسی بن عمران بدعای باران شتافتند
و مراد نیافتند پس حق تعالی حکیم خود وحی فرمود که در این حوالی بخی نامی است
با نام دوست و اجابت این دعا بسته بدعوت اوست حضرت حکیم در جستجوی
او برآمد تا شخصی سید نام و پشینه پوشی ضعیف اندام را بدید که پشایش از

از سجود خاک آلود بود مراد از این شناخت و طلب بارانش از شهر بدر برد تا زبان جان
باز و گستاخی آغاز کرد که آتی این کار نه موافق کردار و سزاوار پروردگاری است
تو را چه افتاده که ابر از حکم تو سر نافته یا باران با طاعت شتافته کجاست آن
شفقت و رحمت تو که پیش از خطا کارانش آفریده مگر ترسیده که بعد از این چنین
قدرت نباشد که در عذاب خلق شتاب میکنی هنوز نش لب بدعا باز بود که باران
بیاری پس روی بوسی کرد که دیدی چگونه بیاخته پروردگار شتافتیم و باران کفر تم
حضرت حکیم از آن معامله و مجادله او دست کشید و او را تنگ او کرد تا خطاب از
حضرت عزت در رسید که دست از وی بردارد و منند از آن خود و او را که از آن
موسی آداب دانان بگیرند سوخته جان در داناتان دیگرند که خطا گوید و در افاق
مکو و در بود پر خون شهیدان را مشو خون شهیدان را از آب اولی تراست در
حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم هر چه غیر از شورش و
دیوانگی است در طریق عشق از یکا کنی است نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کو راست و کر که طبعی دارد سوزین سان خون و قطب
را فرو توید بخون این قیاس نقصان بر کار رب جوشش عشق است فی

تعارف دوم در محبت ممدوح

ترک ادب پس بعضی از اهل محبت را حالتی است که گاهی از فرط اشتیاق و
خوف بنالند و زمانی در استغراق و انبساط انس بر خود بیاند چنانچه عیسی بر مریم
خود سلام فرستد و گوید **وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ**
ولیکن بررسی سزاوار این افسریت بلکه راه طلب و طریقه ادب بی خطر تر است
مکملی از خدا خواهم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
چه اگر محبت واقعی بمقام انس و محبوبیت حضرت عزت هم رسیده باشد مذلت
عاشقی خود را از دست ندادن و از راه نیاز بازماندن اولی است مکملی
ایمن آباد است آن راه نیاز ترک نادرش کبر و با آن شد باز ناز کردن خوشتر
آید از شکر لیک کمتر خور که دارد و صد ضرر خوبی یا دارد می بفرزندت ترس
خوف مضمرش بکند از دست وین نیازت که چه لاغر میکند صدر را چون بد را نور
میکند ای بسا ناز که کرد آن کناه افکند مرند را از چشم شاه چنانچه
یونس بنی را باندک خلاف ادبی در شکم ماهی محبوس نموده و بجناب ختی تا بطلب
فرمودند که **وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ** مکملی بر درم
ساکن شود و چنانچه باش و عوی شسمی کن پروانه باش و از نهان کن بجلی

باب سیم فی محبت الله

دام شو غنچه نهان کن کیه بام شو زور را بگذار و زاری در کبیر رحم آید
سوی زاری غیر پوستین چادق آمد از ناز در طریق عشق محراب ایاز
کر چه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود رنگ زرد
بهترین رنگهاست زانکه اندر انظار آن لغات و هرگاه در طی طریق
محبت و اشتیاق بمقام استغراق و انس رسیده در پی خود ان گسترخ
از راه اعتراض و جهالت بجاه کفر و ضلالت افتد مکملی وای بر عمر نیک
نار و نیده پر برود در اوج وافت در خطر مرغ پر نارسیده چون پرنان شود
لقمه هر که در آن شود و آنکه استیزه کند بر سرفه آتچا که بر بخیزد تا ابد
کر سن بازی غیذانی یقین شکر با کوی و میر و بر زمین پر ساز از کاغذ
و بر که مهر کاغذین سودا بی رفت سر پس آدمی یکنوع انصافی بعالم
قدس هم زمانه و متصف بصفت الله نشود با حق انس نتواند گرفت و
چون وصول مرتبه انس پس از ترکیه نفس و متابعت شریعت است محبت حق
سر چشمه همه مراتب و مجموعه جمیع مناتب خواهد بود و خصلت سیم آنکه محبت حقیقی
دارای مقام اشتیاق است و مراد از شوق میل و رغبت چیزیست که در پرده

خفا بوده و بر سبیل تفصیل ادراک آن ننموده باشد پس شوق لغای الهی مشاهده
انوار نامتناهی را نهایتی نیست زیرا که عشاق را با همه اشتیاق حالات طبیعی
و امورات و نیواید مانع مشاهده و عیان است و بدین سبب پیوسته شتاق بر
و ملاقات پروردگار نملق لقی چون کسی شکیده از دیدار دوست نمی نشیند
در ره احضار دوست جان بلب در انتظار مردن است زاکمه مردن رخت
آنسو بردن است و در در بقایز اگر چه شوق و ضوع بعضی معلومات با نهایت
و دیده شتاق نور اشراق محبوب متور شود و بسبب شوق معلومات اجمالی
که ادراک آن بر سبیل تفصیل محال است هرگز غمتی نخواهد شد و نور اشتیاق
که مایه سرور عشاق است همه در درازاید و ابد مقطوع و منقطع نشود چنانچه مکنه
ذات پندار الهی و صفات کمال نامتناهی نتوان رسید آتش شوقش نیز
و مبدم نیز تولدت بهشتش شیراز پیشتر است و بخوای جنتی تو فهم پهن
آیدیم و یایمانهم بقولون دنیا اتم لنا فو با همه استغراق نور اشراق
مشتاق ترقیات و درجات برتر است و لیکن اصل این مراتب را در این دار
باید تحصیل نماید و بیک مرتبه نیست فایده تا در آنجا طی مقامات و ادراک آنهاجا

تواند کرد و میبایستی امروز در آن کوشش که میا باشی حیران جمال آن دلار باشی
شب دیده بروی دوست روشن میدار تا چند در آرزوی مسرود باشی چنانچه
حق سبحانه در کتب سماوی میفرماید شوق خوابان بقای من بطول انجامید و من ببقای
ایشان شایق ترم و بحضرت داد و فرمود که دل مشتاقان خود را از رضوان مسرود
و نور جمال خود پروریده و راه نگاهی بخود داده ام تا شوق ایشان همه روزه زیادت
شود لعل لقی ای خوش آن دل که دارد روزی فی بروی مرد یا موی نما روزی
پنهان ز در نهانهای حال و اندر او سپید اجمال ذوالجلال تا کند هر دم نگاه دیگری
و کند از شوق راه دیگری همچنان تا سینه را سینا کند خانه دار روشن تر از صحرای
مکمل که خانه آن دل که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا نیک و نیک
چون جان جود بنوا از ذوق سلطان و دود فی در آندل تافت نور آفتاب
فی کث و عرصه فی فتح باب کور بهتر از چنین دل مرورا آخر از کورتن خود ترا
پس چون صفت اشتیاق که خاصه عشاق است مشعل افروز محفل دل و شمع شبنام
آب و گل است اهل محبت چون بدر بی نقصانند در خلعت عصیان چه محبت
حقیقی را شوقی بقای محبوب علی الاطلاق است و همه توصیف اشتیاق شمه از

تعریف عشاق خواهد بود موقوفی جوشش عشق است کاذبی فاد آتش
 عشق است کاذبی فاد بجوئی زهری و زبانی که دید بجوئی و مسازشتن
 که دید سینه خواهم شره شره از فراق تا بگویم شرح حال شتیاق حضرت
 صادق علیه السلام هم در بیان حال شتیاق میفرماید شتیاق طعام نخورد و از
 شراب لذت نبرد و در خواب راحت نپذیرد و بکس افس نگیرد و در خانه نباید بود
 آبادی و آسایش و جامه نرم نپوشد و در عبادت بکوشد و با حق بزبان شوق راز و در
 دل بازگوید چنانچه موسی بن عمران بشوق معبود پروردگار چهل روز نخورد و نخواست
 چون بنسبت آنکه چشمش حلقه وار بر در دلدار دارد و انتظار کره زاران کن ترا می گفت
 دوست دیده ام سید بر دیدار اوست چون تواند خورد آب خوش کوار کنه
 باشد در خان شوق یا موقوفی عاشقان را باده خون دل بود چشمان در راه و
 بر منزل بود پس میفرماید فَإِذَا دَخَلْتَ قَرْيَةً فَكُنْ عَلَى نَفْسِكَ وَخَرِّدْ
 مِنَ الدُّنْيَا إِلَى الْآخِرَةِ حاصل مضمون آنکه چون بسید ان شوق قدم نهی نفس خود را
 چهار کسبر کوی و مرادات را و دواعی کن و رسومات را بگذارد و از غیر خدا احرام بر سب
 همه چیز را بر خود حرام کن و در میان جنات و مہات زبان تسلیم بر کش و بگوئی بکت

اللَّهُمَّ لِيكَ بَيْتٌ سُرُورٍ مَوْسٍ هَارِي هَوَارِثُ بَائِي زَنِّ دَرِينِ اِيْتِ
 بیکر و شود و عالم را قاضی زن بساط قرب بجوئی خرد را الوداعی کو وصال دست
 میخوای ملا امر جانی زن پس عاشقان جمال و شتیاقان کعبه وصال حق را سر از
 پاشناختن و در وادی نامرادی و دوسببه تا فتنی در کار است و با کاروان نیاز
 روان شدن در روان با فتنی سزاوار چنانچه فافلس لاری میوای محبت و واد استیاد
 در ساجات حضرت عزت عرض بکنید که اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الْاَلْبَسِ
 اِلَیْكَ بُسَائِعُونَ وَ اَبْلَکَ عَلَی الدَّوَامِ بَطْرُفُونَ وَ اِنَّا لَکَ فِی الدُّنْیَا وَ الْآخِرَةِ
 مُؤَلِّفُونَ ایچا ما را همزمان کاروان که همه غمزد سوزی توروان هر زمان
 بر در محبت زنند دست دل بر دامن طاعت زنند اَلَّذِیْنَ صَفَّیَتْ لَهُمُ الْمَنَازِلَ
 وَ بَلَّغَتْهُمْ الرِّغَابَ وَ مَلَکَتْ خُمُورَهُمْ مِنْ جُنِّکَ وَ رَقَبَتَهُمْ مِنْ جُنِّکَ
 مُؤَلِّفُونَ نه کافی را که بخشیدی صفا در ره طاعت عطا کردی وفا در دل بشا
 فکندی نور خود ست کردی از شراب شور خود فیک اِلَیْکَ اَبْدِنَا جَانِکَ
 وَ صَلَّوْا وَ فِکَ اَقْصٰی مَقَاصِدِهِمْ حَصَلُوا مُؤَلِّفُونَ لذت ذکر نور ادرای
 تا بسوی برتری بشافند و ز غمخایات تو بر بالاشند کامیاب مقصد علیا شد

مقاله دوم در محبت ممدوح

فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هَيْبَتِي وَانْصَرَفَتْ حُوكُ رَغْبَتِي فَأَنْتَ لَا غَيْرَكَ
مُرَادِي ذَلِكَ لِأَسْوَأِ سَهْرِي وَسَهَابِي لَمَّا أَخَذَ أَيْ مَقْصِدِي وَمَقْصُودِي
ای تو هم سودای من هم سود من خواب و بیداری من از بهشت الفت و آرام
در شهرت و لفاؤ که قرة عینی و وصلی منی و لبیک شوقی و فی محبت
و لطفی و الهوائ صبا بنی و رضا کاتبی و در دلت حاجتی و جوارک
طلبی و قربت غایبه مستملی و فی مناجاتک و فوجی و راجی و عندک دواء
و کشف کونجی
عَلَيَّ وَ شِفَاءُ غَلَّتِي وَ بَرْدُ لَوْ عَنِّي لَمَوْ لَقِيدِی بیدار تو روشن دیده ام وصل تو
نور دل منیده ام ای بویست اشتیاق جانیم عشق تو سرایه جیرانیم که چه از عشق
تو میوزد و دم نیست جبر مهر تو در آب و کلم من ندارم حاجتی جز روی تو می بخورم
مقصودی جز کوی تو از تو غیر از تو ندارم حاجتی جز بذر تو نه بسیم حاجتی
نشده ام سیرانیم در دستت تا بشویم و بیابیم پاستت خسته ام آسایش
جانم توئی در دارم در در مانم توئی و لا تقطع عني عنك و لا تباعد عني منك یا
نعمی و جنتی و بلاد نبائی و آخرتی لَمَوْ لَقِيدِی ای خدا تو رسید از آن نورم
مکن از در خود دور و مجرم مکن ای تو هم دنیا و هم عقبای من هم بهشت و هم

باب سیم فی محبت اند

بِهْتِ آرای من الحی من ذَا الَّذِي لَا قِ حَلَاةَ حُجَّتِكَ فَرَمَ مِنْكَ بَدَلًا
مَنْ ذَا الَّذِي لَيْسَ يُقَرِّبُكَ فَاَتَبِعِي عَنْكَ حَوْلًا ای کسیت که حلاوت محبت
تو را چشیده و غیر تو را کزیده باشد با ویدار تو بر دیگر می کزیده می یابی همچون تو که
راز صحرانشناخت و یواز عشق تو سر ز پاشناخت هر کس توره یافت خود
کم کردید و آنس که تو را شناسناخت خود را شناسناخت و در همان مناجات فقرای
عرض میکند که مضمون محبت شمعش این است که ای کردان مرا از کسانی که بدوستی
خود خست ساز فرموده و بقضای خود رضا و خوشنود نموده قومی که بدیدار خود را نهان
نهاده و از دوری در کاه نپاه داده لَمَوْ لَقِيدِی تا شدند از جان و دل حیران تو
عشقبازی سرو سامان تو ای کردان مرا از آنان که نشاط و انبساطشان
راه محبت و در کاه رحمت تو است رویشان بزخاک نذلت و خواریت و آب
دیده بر زخا رجاری ولی بقید محبت بسته دارند و خاطری از بیم بیست شکسته
لَمَوْ لَقِيدِی از قید بوای نفس بسته باز دار روح تن شکسته غیر از غم تو نمی
ندارند جز داغ تو مر حسی ندارند ای آنکه پر تو رویت روشنی بخش دید
راستانت و نور جمال مشتاق عشاق آستان ای غایت آمل عاشقان

مقاله دوم در محبت ممدوح

و نهایت آرزوی مشتاقان مطلبم دوستداری تو و دوستان تو باشد و حاجتم هر
 عملی که موجب قربت تو گردد الهی آتش دلم را بزلال خود فروزان و سوزش ^{مصال} سینه
 را بر هم تقای خود بگردان الهی انطفای شعله شوقم بیدار روی سنت و سکین
 اضطراب فراتم بسکای کوی تو الهی اندوه دلم را نسیم گلشن تو بس و در و نهانم
 را دواوی رحمت تو فریاد رس الهی زخم سینه ام را مرهم لطف تو باید و زنگ آید
 را صیقل غفو تو زواید الهی بگردان مرا از آنان که نهال اشتیاق تو را بجویبار دل
 کارند و کانون سینه را ببلعه محبت تو سپارند الهی چه شیرین است طعم محبت تو
 و چه کوار است زلال وصال تو و چه روشنت راه نگاه تو ^{لعل} لعل آرزوی که
 اولیا فرموده اند عاشقان با پای دل پیوده اند آرزوی که ماه یابد نور ازو عقل
 در ماند چو موش کور ازو موی کوی آرزوی که لعل باید قوت ازو سنک در
 معدن شود یا قوت ازو اذران ده میراش و میخاش تادم آخر دی فایغ
 مباحش و از شاه اولیا روایت که محبت حقیقی نوریت که بهر جا رسد
 برافروزد و آتشی است که بر هر چه بگذرد بسوزد آبی است از چشمه کرمیت حق که
 همه چیز را از زندگی است و نسیمی است که همه را از او برکنده کی آسمان کبریاست

باب سیم فی محبت الله

که همه چیز را پوشاند و زمین خدای است که از ملک تا ملک ترا برود باند حق تعالی
 دور گردون را از جمیع عشق دان کر بودی عشق نغیردی جان پس ای رفیق در طری
 طریق عشاق در راه اشتیاق که سر عبادات و اصل مرادانت بر آید و بطوف
 کعبه مقصود آسیا آسیا میا سا چه کوی محبت جای استراحت نیست و لذت خورد
 و خواب را و دواب بزند احباب ^{لعل} لعل چون بخورد و خواب بید کا میاب آنکه
 معشوقش بودی خورد و خواب که یا خون تو هم باغی من تا به چنی در بختی روی
 حکایت عاشقی را در فراق معشوق خود کار بجان بود و کار و با سخنان روزی
 معشوق را بر حالت وی رحمت آمد و بوعده و میلش امید و ارغوده فرمود مستظر
 باش که نیمه شب کوکب بخت درخشیدن گیرد و آفتاب از در آید عاشق در د
 ساعتی چند در انتظار یار غنود عاقبت خواش در بود و بختش بیدار شد معشوقش
 بوعده معهود از در آمد و او را خفته دید کنارش را پر از گردگان کرد و برفت
^{لعل} لعل یعنی آسایش ندارد مرد عشق شب بخند بر که دارد در عشق کودکی
 و گردگان می بایدت عشق بآن بازگان می بایدت پس هر که در محبت سجانه
 صادق و قربت حضرتش را شایق است و می از ذکر و فکرش غافل و مستغرق نشود

بودن و زمانی ب راحت و فراغت نیار و غنودن لایق لقب در مندان خدا را
 خواب نیست تشنگان را جز خیال آب نیست موهوب خواب را بگذار شب
 ای پدر یکیشی در کوی خوابان که لایق لقب تا بپستی حال بیداران عشق
 بقرار یهای پاداران عشق موهوب خواهند ناله های زارشان می رود تا پای
 تحت بارشان حکایت عیسی علیه السلام را بر جماعتی از امت خود که ز افتاد
 که از فرط ربهانیت و افراط ریاضت در هم شکسته و چهره دل را با خون اندوده
 بودند پرسید که شمار چه رسیده و مقصود ازین انقطاع متاع دنیا چیست جمعی
 گفتند ما از خوف جیم خداوند قهار چنین آشفته ایم و پاره کفشد از شوق بنیم پروردگار
 ترک خود گفته ایم و دیگر از آنها تا توان تر و از د جهان بجز گفتند هم فراق و
 شدت اشتیاق خداوند یگانه ما را از د عالم بکانه کرده عیسی علیه السلام فرمود
 بر حق تعالی جل و علی است که همه را از آنچه دانه دارند براندازد و آنچه مشتاقند برآرد
 و بیکن تقریب خواص و شرف اختصاص مر شمار است و برپای حضرت بار خدا را
 نرسد منرا هر که در بند نیست است و کریزان ز جیم بر محبت دل و جان وقف
 کن و این باش تا کی اندیشه و وزنج کنی و فکر بنیم محبتی سالها در کنج غفلت

بود و از فیه علایق رسته موهوب سالها در بند وصل با خود شاه مات و مات
 شاه شاه خود یکی از علایق که معاصر و معاشر قدیم وی بود بدینش رفت و گفت صحبت
 ال دل رغبت نمودن و از احباب روحانی اجتناب نمودن خلاف رای عقلاست چه
 فضیلت عبادت در جماعت پیش و طی طریق باریق بی تشویش تراست موهوبی
 کرک اغلب انگی کیر بود کرز در ششک بخود تنها بود گفت اگر صلوات محبت حق
 را بدانی از محبت نفس خود نیز برپیر کردی و وحدت را سر حله عبادات شمردی
 موهوبی چون در آخر فردا باید ماندن خوباید کرد با هر فردوزن انس تو با ما
 و با بکجاست که بجز حق مونسات را دانست گفت بنده را انس حق چگونه محبت
 شود گفت چون خاشاک بشریت بر تش محبت سوخته کرد و لایق لقب تا کند زینش
 بجانان میرسی تا زنده بچشمه حیوان میرسی تا دست شوق پرست را قبا کند
 باز طلبش که با مان میرسی حکایت نقلت از عارفی سالک که عمری همه
 اوقات بشوق ملاقات یکی از دوستان خدا بسر بردم و در جستجوی او بسر گزیدم
 پی سپردم موهوبی عاقبت جوینده یا بنده بود که فرج از صبر زانیده بود
 وقتی جوانی پادار برکنار کرد و افتاده و تن بر خاک ملاک نهاده دیدم دیکت

مقاله دوم در محبت محمد

صورتش بر خاک و جان بر لامکان لا مکانی فوق و هم سالکان از قیدی
 رسته و غبار راه بر سرور ویش نشسته بود چکان گوشت پاره را از بدنش بزد
 و گمان خون از تجا و لایف عروش بنخوردند و لم بروی رقت آورد سرش در کنار
 گرفت و مودیان را از محاذی او دور کرد و با خود آمد و گفت کدام فضولی است که
 در معامله من خدای من مداخله میکند و اینست که از محبت است کفتم هر که الم از خم محبوب
 احساس کند محبت نباشد گفت هر که از خم محبوب لذت نیابد محبت نباشد گفت
 ای غش از شادمانی غوب تر لذت ز غش ز جان محبوب تر که نهم بر خم دیگر
 مری مری منجم زخمی بود بر زهری حکایت یکی از مشایخ گفت محبتی را سر و پا
 برهنه دیدم که همه روز در هوای سرد بر سر برف ایستاده و شبانگاه در همانجا فدا
 کفتم در اختلاط اخلاط و امتزاج مزاج تو محب دارم که در شدت برودت کمال
 اعتدال را دارد و اجتماع ایشان پریشان نشود گفت با آتش محبت برودت را
 چه امکان مقاومت باشد بدست کسی که سینه سپر کرد پیش خنجر عشق عجب مدار
 که از تیغ تیز نندیشد ز خویش رفته و افاده مست و لایق چه جای برف که از زهر
 نندیشد حکایت وقتی ایاز در خدمت محمود ایستاده بود و عقرنی موزی در گوش

باب سیم فی محبت الله

افاده از کثرت اشتیاق اشفاق خسروانه احساسش عرق نکرد و چون از شگاه
 حضور جبر ما میسر شد و طاق در دنیا و در سبحان الله جایی که خود ان چون
 خوی را جرات راحت و مشقت شفت جرحه نشان داده لذت لایق بین
 و قبح گمان مهبای گاس من معین حضرت چون چگونه خواهند بود موقوف
 جند آن مطلع پرورش و قد کین سلاطین کاسه لیسان ویند هر کسی روی بسو
 برده اند و آن عزیزان روی آنسو کرده اند لایق لایق خطه شاه با جانشان
 پز زمان ناصاعه جانشان چنانچه سرور اولیا و مصدر قلی افکار در یکی از غزوات
 تیری بر پای مبارک رفته بود و پیکانش پنهان شده بر آوردن و تحمل کردنش بر
 آن حضرت کران بود تا وقتی که مشغول نماز و سرگرم را از دنیا حضرت عزت
 بدستور اهل ام الکتاب و بنی اتمی خطاب پای فرقدان ساسی آنحضرت را بشکاف
 و آن پیکار را بر آوردند چون از نماز بخیزش باز آمد سجاده را بر از خون دید و از آن
 جرات مطلع گردید فرمود بجزرت معبود که مرا از شکاف پی و یافتن پیکان خبر بگو
 بی دالی و ولایت مطلقه را بر رعایای ملت حق ارشاد زیادت و ما را بر
 خلاف اوصاف او پیش نهاد نمازی که معراج تقرب مؤمن است مناجای طلب

مقاله دوم در محبت ممدوح

مکن دانیم و در حضور پروردگار غایبان خود را خوانیم ز بی غفلت که نه خود بگوی
محبت راه برده و نه از قفای پشویان بین پی سپردیم و نه جذبه توفیق رفیق
را بدعا سلسلت نموده راه تقدیس حضور را بمقتضای احضار پیوده ایم مگر کوی
ای دعا ناکرده از تو مستجاب داده دل را هر زمان صد فتح باب کوش
یا کبر و بدان حلقه کسان کز حقیقت میخورند آن سرخوشان چون بابویی نیاید
ازین سرسبندان شک را ای رب دین تخی بجز از ذکر و از انانیت
دور و دارای مجرمان راستغاث حکایت زنی از بزرگان جشن اختصاف
را بحضرت عزت چنان پنداشت که بجای خوش است و مقامی و کس خایه را
در باغ کشاده اند و تختی عالی در آن نهاده حق سبحانه بر سر تخت نشسته و اثر
موجودات بر کرد او صفت بسته از و فور عشق و تصور عقل ادراک حضور پروردگار
را لازم شمرده تحف و هدایای کران بها از برای دربان و مقربان درگاه آله
برداشت و با حجاج روانه حجاز شد چون از آبادانی بگذشت بیابانی دید
بی پایان کل در میانش خار مغیلان در هر گوشه چو شته افتاده و بهر منزله
صاحب دلی جان داده لم یلقی بهی در دوی سحر افزان پیاده بهر کاش

باب سیم فی محبت الله

ناکامی شاده ره یاقان و خیزان بهر وانش با نیک درای کار وانش
و چون به رفات رسید کوی دید و کرد و هی همه عریان بریان گفت ای برادر
صفا در مقام تقرب حق تعالی این پنج و غنا صفت اشجار و انهار که گفته این کوی
عشق است اینجا آب روان آب دیده باشد و کل سرخ خون جگر بپشت
این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهریت کور نام نیست
پای طاهر در ده خانه بود خج رتب البیت مروانده بود پس با طایفه از طایفان
بکعبه درآمد خانه دید از خداوند خیالی خود خالی گفت ای مردم صاحب خانه در کجا
گفته این چو دبیست که پیش آورده خانه بهانه امتحان بند کانت و حضرت
عزت از مکان مستغنی است عرش فرش بر لال وصال او بی از تو نشسته ترند
چهاره از شنیدن این سخن آبی سرد بر آرد و در سر بر خاک نهاده میگفت بپشت
ای تیر غمت بر دل عشاق نشانه خلق تو مشغول و تو غایب از میان
این راه دور را بشوق حضور تو پیوم و بامید وصال شبها نشنودم و روز را بنیاسوم
مقصود من از کعبه تجمانه توئی تو مقصود توئی کعبه و تجمانه بهانه تیرت
و جلالت قسم که تا بسویت ز رسم سراز استانت بگریزم و پند خردمندانند بزم

مقاله دوم در محبت ممدوح

چه چهره آن را در بگوئی تو بود و مرا بسوی تو بدست حاجی بره کعبه و من صاحب
دیدار او خانه بسجود من صاحب خانه در آن هنگام ازدحامی شد که در
لگد جاجیان کوفته گردید و تا خدم چشم بر سر او رسیدند هجوم نفس مطمئنه را
بسدرة پهنستی برده و ندای اینجی الحی تبارک فیضیه حضرتیت را بشکست
بزرگی که باوی مسرود بنمازش اقدام و دای اکت چو منقلب به را کوشد
خاص و عام نمود و شبانگاهش خواب دید که بمقتض رسید و خج انسان باقبال آن
شبه راه و کشته در گاه قبول گردید مگر کوی آن درم وادن سخی را لایق است
جان سپردن خود بخای عاشق عاقلان را کار نبود با وجود عاشقانرا هست
بی سرایه سود جان تلخ و شور پیش او برند جان چون در بای شیرین را
حکایت یکی از مشایخ در خدمت صاحب دل رفت و گفت چه شود که از حقیقت
درخواست ما را از چنین حقیقت من خود گرداند و از تاثیر دای شامرا و مریدی برآ
آن بزرگ استد عایش را از حق تعالی سلط نمود و با جابت رسید تا صحر
نهاد و روزی چند از خود خبر افاد روزی آن صاحب دل بر او گذر کرد و در مجلس
رحمت آورد گفت آئی این سکن را طاق و لیاقت چندین عطای غنی میت

باب سیم فی محبت الله

ازین فده محبت چیزی گسرن مگوئی طعمه هر باز اندازد ویت لقمه هر مرغ
انجری کی است طفل را کران بی بر جای شیر طفل سکیں را از آن نان دیگر
ندار سید که صدر هزار بنده را همین آرزو بود و در اجابت سلطت تو یکد زده
خود را بتامی آنها ازانی داشتیم پیدا است که نصیب این سینه چه شش اکنون
از نعمت او نودونه جزو برداریم و بجزو باقی که داریم شیخ با خود آمد و چون زمان
دیگر بوظایف طاعت غول شد حکمت محبت بی خوف بطلی است که موجب مایه
و هلاک محبت شود و خوف بی محبت قضی است که مایه حرمان و هجران کرد و پس التفات
محبوب در اختلاط خوف و محبت و ارتباط شوق و عبادت حکایت در جزا
که حق سبحانه جل شانہ بحضرت داود فرمود که اگر عاصیان و معرضان بدانند که
ما را انتظ را قبال و شوق صال آنها چگونه است طایر و وحشان در هوا می نواز
بر پرواز آید و اجزای وجودشان از شدت شوق تلهائی شود این است محبت
نسبت با آنها که برشته اند تا با نمان که باز آیند چه التفات کنیم و با حق
باز آ باز آهر آنچه هستی باز آ و کافر و کبر و بت پرستی باز آ این در که ما
در که نومیدی نیست صدا با اگر تو بشکستی باز آ حکایت چون بخارا

مقاله دیم در محبت ممدوح

صفای ایمان جوان کرد و یوسف علیه السلام او را بخل خود را آورد چنان شوق
عبادت و تقرب رب الارباب شد که بصاحب ماه کنعان رغبت نمینمود و با
بروز و عده وادی و روز را شب حواله کردی یوسف صدیق را از زنجار
عشق مجب آرد و گفت آن همه شوق حال و ذوق وصال را چه کردی این همه رنج
از کجا آوردی گفت تاجی را ندانستم ترا میخواستم و اکنون که او را شناسم
از همه بر دهنم مگر کوی عاشق می باشد آن جان بعید کوی بهای عشق و
ندید چون نرسد آب شیرین مرغ کور باز گردد که چشمه آب شور حکایت
عارفی را بختی تمام بود مالی مالا کلام از سر مجموع برخاست و بصورت درویش
پریشان شد یکی از اعیان که با وی سابقه داشت و معرفی داشت موجب
اموال و ترک اقبالش را بر سپید گفت روزی عاشقی را با معشوق خود دیدم
که میگفت فرمان محبت تو بر یکی ولایت وجود من دست یافته و تمام کار کن
و دلم را بنجود مشتعل کرده اگر بسبب دارم از شوق دیدارت غافل فیم و اگر
در خوابم از خیالت خالی نه بخت روز در فکر بنا کو شمع و شب در غم غیب
شب و روز من چهار چوبین میکند و لبرش گفت اگر بحقیقت عاشقی و بدست

باب سیم فی محبت الله

صداق آل و تحیات و ذوقا خود را بمن ارزانی داد و لقا لقا شاد و آل نعم
هم ناید راست در ره دوست ده این دولت اندوخته را گفت من از جان
و حاصل و چهارم در قدمت در بازم و بازم از عدم بضاعت خود بخت لقا
سیم در بازم و جان با ذوق قدرت یا سیم با به و بر عاشق دل سوخته را از
پاکبازی آن عاشق مجازی بی معالمت کوی حقیقت بروم و مضنون کنش الله
حتی تیغی امانت چون مایه نفاق را انفاق کردم بخت من هر چه دارم
همه کردم تار دوست برکنم از محبت غیرش تمام دل اکنون نهادم
سر خود بکف و بسوز هستم ازین بضاعت مزجات خود بخل حکایت
نقلت از صاحب نظری که در گذری زنی دیدم که مصور پنهان در نقش حال او
کمال قدرت بکار برده و منشی فطرت و بیچاره صورتش علی الحین بقیوم برقم
کرده و لقا لقا بنی از پای ناسد در بانی ملک پرورده حسن خدای
ز ویش قدرت شایسته پیدا از خوبی آفتاب عالم آرا گفتم آفر که تیرا شد
و دل از دست برفت گفت اگر صورت دعوت بگلگون معنی آراسته باشد تمام
وجودم بجام تست لیکن تو در مسئله عشق بجز و بر حد محبت راه نبری گفتم چرا

مقاله دوم در محبت ممدوح

گفت تراولی است پرشده و مطیع غیور خواهری دارم که آفتاب از غیرت تو
بنابت و مشک از رشک مویش خون تاب اگر او را در فضای خود گمری از
من در گمری من نظر واپس کردم کسی را ندیدم بخندید و گفت چون ترا آورد
دیدم مکان کردم عارفی و چون نزدیک شدی پنداشتم عاشقی اکنون که بعد
بیانت را بر محاکم امتحان زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه در دار
الغریب محبت عیار و مستبای چه عاشق صادق بجز معشوق هیچ نمی پسند
چنانچه اگر تمام مملکت وجود مرا بجز محبت حق چیزی نیابی موکوئی
خانه را من رفتم از نیک و بد خانه ام پر است از عشق احد اندر او جز عشق
یزدان کار نیست جز خیال وصل او دین نیست نکرتم کس را و اگر هم بکرم
او بهانه باشد و حق منظم پشت سوی لبعت کلرنگ کن عقل در
رنگ آورنده دگرنگ کن چنانچه در خبر است که حق تعالی بحضرت داود
فرمود هر که مرا طلبد بیاید و آنکه غیری را جوید مرا نیاید *الْحَرِيبَةُ اَنَا الْمَوْجُودُ*
فَاَطْلُبْنِي تَجِدَنِي فَاَنْ تَطْلُبَ سِوَايَ لَمْ تَجِدْنِي موکوئی گفت بنفهم که چون
کوئی در محبت زان در برون آید سری چون نشینی بر سر کوئی کی

باب نهم فی محبت الله

عاقبت منی تو هم روی کسی سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
یاد او در روحت دارم آنرا که مراد دوست دارد و همیشه با هر که هم نشین من است
و این کرم با آنکه انس گیرد و اطاعت کنم آنرا که اطاعت کند و بر گزینم آنرا که
مرا برگزیند موکوئی در دل مشوق جمله عاشق است در دل عذر همیشه دانی است
یاد او در بکوبد وستان من که چه پاک شمارا از پیکانی خلق با آنکه چشم دل مشاء من
نکران آید و چه ضرر رساند شمارا دشمنی خلق با آنکه خوشنودی مرا طلبید
و چه پاک است مر شمارا از ترک دنیا با آنکه دین خود را بشمار عطا کرده ام *لِقَوْلِهِ*
دوست چون یار است دشمن کو مباش جان که با جانان بودن کو مباش
عاشقان چون نور مدعیان خوشند بی سرو سامان *خاں مان خوشند*
آنچنان کاند زمین کر بلا بی کفن مانند بر خاک بلا بی کفن اندر دنیا
خون خاک داده تن بر آفتاب تابناک حکایت روزی جنبه تمی باب
بر جوانی عریان و لاغر نظر افاد که پوست کوسفندی بر خود چیده بود و پوستی
بر استخوان کشیده *لِقَوْلِهِ* جوانی در دمنده و داغ دیده مال آسایش از
غم غمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توانی کشیده پوستی بر استخوانی آنچنان

مقاله دوم در محبت ممدوح

روی با محراب توده فرمود همین جوان آشفته که ترک خود گفته است ساها در
نعت و عزت خویش و پرورش یافته تا نور محبت حق در دشت تافته از غلظت آرزو نا
باز داشت و عزت را در ذلت نفس دید موکلی چون طبع بستی تود انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفس چون که آزادی نامد بنده باش این پرورش طلب
برود رفته باش ملک و مال و طمس این صله هست بر جان بسک رسیده
حکایت در خبر است که چون حضرت غزرائیل از جانب رب جلیل نقیض روح
خلیل مامور و شرفیاب حضور شد خباب غلت تاب شکایت گرفت و گفت
هَلْ رَأَيْتَ خَلِيلًا يَمُوتُ خَلِيلًا أَيْدِيَهُ دِيكَ دُوسْتِ دُوسْتِ خُودِ دُوسْتِ
و از جانب رب الارباب خطاب در رسید که هَلْ رَأَيْتَ حَبِيبًا يَكُونُ لِقَاءَ مَرْثِيَةٍ
آیا دیده ای که دوست را از ملاقات دوست کرامت باشد پس حضرت ابراهیم
قابض ارواح را بسوی خود خواند و بشوق لغای حق تن مرک در داد موکلی
پیش شاهان که خطا باشد بجان لیک تشکیبند عال بهمان شاه چون
شیرین از شکر بود جان شیرینی رود خوشتر بود شاه باز است آنکه باز آید
عاشقت آن کو رود در قفسگاه باز اگر بچند در ویران قد لکرتش در جو

جنان

باب سیم فی محبت الله

جند ان قد ملق لقیه انکس اندر زمین کربلا کشتی تن را بگرداب مملو کوی
هر زمان جبهه اش جبر میزنند پروبال نازش می کنند ملق لقیه مثل قاسم
نوجوانی ماه رخ مش کبسه تازه طغی شام رخ پیش او در خاک و خون بسل شود
پایمال مرکب قاتل شوند موکلی باز گوید من در خوردم بجند صد چنین بران
فدا کردم بجند این خراب آباد در چشم شهادت ورنه ما را ساعد شده باز جا
من نخواهم ماند اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع می شوم ملق لقیه ای سپا
کوفه من شنیده ام و ندین اوی غریب افتاده ام من بخواسم عراق و ا
دیدن این خلق خون آشام را جای من در بارگاه شه بود دیده ام نظیره
بخوراند بود موکلی جند کان گویند جلیت میکند ناز خان مانان جان کبریه
خود چه جنس شاه باشد مرغلی مشنوا این کر عقل داری اندکی ملق لقیه شنید
تیر باریدش همه در پریشان گذاریدش همه اکبرش را نیزه بر پیکر زید صغیر
را نیزه بر خیزد تا چکه خون ز پر واز بال او آسمان خون کرد از احوال
باز گوید باز با آن جند کان کی ز راه عشق و درافت دکان موکلی
من نیم جنس شنیده دور از او یک دارم در تخلی نور از او خازن مشوق مشوق

مقاله دوم در محبت محمد

عشق بر خداست و بر مسند حق فی چون درخت من تهی شد این وطن نزد
شک خازن بود آن من کس نیاید بر دل عاشق ظفر بر صدف آید ضرر نی بر که
حکایت روزی حضرت یعقوب علیه السلام در بندگی خداوندیکانه مشغول دوکانه
بود یوسف بطرفین روح الایمن بجانب یسار شس دارو شد و چون از نماز اقامت
یافت تخت بر روی یوسف بستم فرمود آنگاه بوی ملک وحی تو بفرمود جبریل
شکایت برت جلیل برد که رحمت خداوندی و جبارت بندگان آن رسیده که
یعقوب بی تخت بر فرزند خود ماطفت کند و بعد شفت رسول تو شود خطاب آ
که بخیر این بی ادبی بفارقت یوشش مبتلا کنیم تا مکافات مافات را در یاد بقی
چون زاهد بگذشت هر یوشش رخ نمی تابد زهر یوشش یکیم بچیند او را و
ازو تا نیاید هر دوشش نور ازو این جسد ای آنکه با پیغام دوست دیده اش
بر یوسف و دیدار اوست حکایت در خبر است از حضرت اباعبدالله روح الامین
خدا که فرمودند دوست دارم سعادتی را که سکنه و مادرش را در آن سکن است
و چنان آفتاب جهان تاب بخشش در عالم کثرت تابان بود تا ظهر روز عاشق شود او
بارگشت حضرت احدیت که سکنه را در برودل از وی بر میگرفت آن منسلو

باب نهم فی محبت الله

محمد و مک محبت آن حضرت را شامل آمل و آمل بی مدی و در بدری خود دیده بود
عرض نمود که یا ابارق ما الی حم جکنا و انجنا در جواب وی فرمود بهیات
بهیات لیو لقیته معنی بهیات معنی هست دور دوری از قرب حق و حضور
مولاوی قرب فی بالا و پستی رفتن است قرب حق از پستی رفتن است لقی
دوستداری تو در حب وطن بهر جان من بود ای جان من من تن و جانرا کنم
قربان دوست آنکه در هر دو جهان مقصودم اوست مولا که بخل من بده عطایند
جله بستم نیم من آن کس پس آن کودک داغ دار کنار آن حضرت را از اشک کلان
ریشک کلزار کرده عرض نمود که باین همه فوت و خیرت در این شکر و شکر بسیار
فرمود بهمان دوست که هر چه خواهم از اوست و هر چه خواهد بگوید لقیته عالم
بر فیض الله مایش و آنکه باشد ابلا و لولاء و خیری خواهم که صبحی شام
کرد و اندر کوچه و بازار شام شامیان آوده جورش هم کف زان و دف زان
دورش هم تا بگویند شکر امی طفل صغیر خوشبختی هم قیم و هم اسیر و خیر
خواهم دو چشم سیل خیز دریا با نهان چو باران اشک ریز هر زمان بسیند
سرم را بر سنان و آن سنان را بر سر دوش سنان و خیری خواهم دش

مقاله دوم در محبت ممدوح

از غصه خون صورتش از ضرب سیلی نلیگون حکایت چون جبرئیل حضرت خلیل
در آتش و تیر طعنه فرودیان را تبرکش دید بروی شغفت آورد و اظهار یاری کرد
که اگر راه دفع بجاخت اعدا حاجتی باشد بیان فرما گفت حاشا مرا بجنبه
پروردگار یاری نباید مگر آنچه من بخوام لطف حق از واسطه که هلاک خلق
این رابطه جز از ان ضلالت چشم و گوش و سر نشنوم از جان خود هم خیر و شر
جبرئیل علیه السلام گفت چون پروای منت نیست بجات خود از قاضی احوال
در خواه تا دیده دشمنان که در دل دوستان مسرور کرد گفت چه خواهم از
آنکه خود حاضر و ناظر است محب صادق بنده فرمان دوست و کوی چوکان
چرا رضا بر قضای حق تعالی نباشم که هر که بر خیم پایی ندارد در نزد او جانی دارد مگر
عمر و مرگ این مرد با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود از خدا غیر از خدا
را خواستن خلق افزونی است کمالی کاستن قلم لطف حق تعالی بتلاطم درآمد
و ندانید که با نامر کونی بر آید سلاما علی ابراهیم ای جبرئیل حقیقت
بنده که در یافتی شغفت خداوندی مشاهده کن هوای با خلیل آتش کل در میان
ورد باز با فرودیان مرکت و درد آتش ابراهیم را بنود زیان هر که

باب سیم فی محبت الله

فرود است که میسر از ان من ترسانم قسح و یاوه را آنکه ترسد من چه
ترسانم و را هر دیک سرد آذر میرود بی بدان که جوش از سر میرود توضیح
مصراع اخیر تحریر و تقریر راست نیاید و مصداق جوش عشاق را بیان بنانی آید
باید لایق لقب چگونگی توان گفت حال آن که آتش نذر زبان قال آن کسی
اندرین چشمه کادش نکرد که خون از دو چشمش تراشش نکرد چنانچه سردار بران
میدان مینو حضرت ابی عبد الله روحی فداه در وقت جوشش و کوشش پاک باز
و هنگام مسکنه که نازی زبان مجربیان در امتحان مراتب امکان بر کشود و بند
هل من فاضل بنصر ال محمد المختار ارواح پاکان و مکان عالم انوار را
جرات و جسارت یاری مرمت فرمود چون منصور با ملائکه حضور حضرت عزت
حاضر رکاب و ستمی اعانت انتخاب شدند فرمود ای منصور منظورم حضور در
و جان بازی کوی اوست هوای که تا توانی پامنه اند فراق اقبض الایه
عندی الطلاق طاقت من در صبوری طاق شد واقعه من غیرت عشاق شد
من زجان سیر آدم اند فراق زنده بودن در ساق اند فراق صبر من
مرد آن شبی که عشق زاده در کشت او حاضران را عمر باد خجسته شیر شد

مقاله دوم در محبت ممدوح



۱۹

نظم

باب سیم فی محبت اند

لمؤلفه گفت زعفرای جان عقل و جان ای فدایت جسم و جان انس جان
مؤلفه ای برون از پاک و ناپاک همه در کران جانی و چالاک همه در عجات
شیر ز دانی در مروت خود ندانم کیستی مؤلفه دشمنان دست یکن از شد
یک برادر یک سپر گذاشتند قوت از قتل جزا نخم شده کردند بر نیزه
چون پرچم شده باز بر دشمن ترم میکنی کیستی بر خلق بی کم میکنی و چون
از کوشش جاد تن بر خاک هلاک کوی و داد نهاد تا بش خورشید ز غمهایش را
بجوش و شدت عطش مرغ جانش را بخروش آورد از حضرت احدیت پیک
اعانت در رسید و بی نقصان مرتب ترک شهادتش بخمار فرمودند و آن سبزه
بند پر از محبت عنان بهمت را معطوف و غم شهادت را موقوف فرموده
لمؤلفه باز بان حال میگفت ای حلیل تو کنی آتش کستان خلیل شعبا
آتش فرود خام تو کنی بر جسم و جان و درد و سلام که بخوابی مرگ هم شیرین
شود تیغ و خنجر ز کس نشیرین شود یک من از جسم و جان انور ترم زین سلا
هم سلامت جو ترم عاشقان را در بر وای وستان آتش سوزنده به از
کستان من نخواستیم سلام و در در را عاشقم من دوست دارم در در را

مقاله دوم در محبت ممدوح

من بزرگم خدایت نشین یک کلی بشکفته دارم آتشین خوشنایاب ای
آفتاب سوزناک بر تن عریان من در خون خاک تاب بوش آید همه اندام من
بر خروشد طبل عشق از بام من حکایت روزی حضرت خلیل امین را با قامت
و صورت کلکون دیده دل از دیدارش بر گرفت تا هراتش حجاب چهره خفت
مواضع آن خیالاتی که دایم اولیات عکس هر دیان بستان خدایت
عاشقان را نور هم کرده حجاب اهل جنت را نباید آفتاب عاشقان از نور
ظلمت رسته اند بر سر آب بقا نبسته اند عاشقان پوشند چشم از نور
عین چون دیدار علی کعبه حسین که وصال آن جوان دل بکنند جامه
را چون کفن در بکنند کی سپهر تو سر و قدی هوشی نو جوانی تازه خطی و یک
مادر از محبت بجان پرورده است همه ساله جوانی کرده است چون شبیه
من پیغمبری که بگویم جانی از جان بگیری باید از چشم دانت دور داشت
حق دیدار تو منظور داشت لیک حکم کثرت و وحدت و تاست راه دل
راه عشق از هم جداست این ده عشق است و نامش کربلا فاش گویم ای
لؤلؤ عاشقان را هر چه باشد خوب تر اندرین ده سیکند از اسی سپر

باب نهم فی محبت الله

چونکه من احرام بستم سوی دوست هر چه خواهم به قربانی اوست من را
از بر آن خواهم همی گدایی برود و دواغم مری ای پسر که با منی پاک باش
دره جانان چنان چالاک باش که بخت تو از خون تر شود غم مخور آن
دکمن تر شود که ز خون آغشته گردد کاکلت غم مخور مشکین شود آن سنبلیله
پس چنان نام ملکوت وجود خلیل مقهور خود محبت همی شد شبانه شبانه
و شبانه دیگر تو که مقهور فرمودند خدایاب عفت تاب علی الصبح را دایمان محبت
که اطاعت زده فرزند عزیز را بدست آویز همانی دوست بقربانگاه منی کشانند
تا مادرش با جگر را در دواغ سپرد چاک کریان جان بمان زسد و پرده مصوری است
دوری ندرد مواضع من نخواهم زد که از ترس و بیم طبل عشق خویش را ازیر کنم
آنچه غیر از شور و شادی و دیوانگی است در طریق عشق از بیجا کنی است سترجه در شب
چند آذرات تا می پوشیش او پدید آید از است لقا لقا ساقیا ساغر زمی بسیر
کن آتش را در محبت نیز کن تا بگویم شرح استغراق را تا کنم بزخون دل عشاق
را گفت سرخیل سپاه عاشقان کی علی ای شمع راه عاشقان کن میند
آواز طبل انقطاع برکش اندر خیمه باند الواع تا که زین عتبات دل چون

مقاله دوم در محبت مدوح

تا که یلی مودت مجنون شود تا فراید داغشان بر داغ من تا بروید لاله
در باغ من ای علی چون مادر زادت زن است ناله زار زنان هم و هرست
زود کن آهنگت قربانگاه را تا نبند سیل شکش راه را ای علی از آه جنب
کن خضر زود تر زان برق سوزان در گذر تا مسوزد برق آهش دل تورا
کام ناکامی شود حاصل ترا که چه او چون لاله دل غنایست در ازل بردا
منزل داده است که چه خود معنای قربانیت او دختر زهر است و خیریت
او پس حضرت خلیل دست و پای اسمعیل را در صحرائی بر بسته صورتش را برین
و تیغ بران بر حق نازش نهاده چند آنکه قوت کرد برید که التحلیل با هر بی بی
یَنْهَانِی جَنَابَ خَلَّتْ أَبَی رَأَیَ قَضَائِی بَیِّنَی الْمَرْءِ عَلَی قَدَحِیْهِ سَیْخِ
امتحان از باده ابتلاهی و دوران غمیش جهان است منشی شد تا که مسفندی را
بجای فرزند قربانی کرد چه براق خانواده خلعت بار خرف و دودمان محبت پی
و آن تیغ اخلاص بحد خصام نبرد چنانچه آیت وَ قَدْ بَنَاهُ بِنِجْ عَظِيمٍ شَاطِل
و روایت قَدْ بَنَى مِنْ قَدَحِیْهِ بِرَیْهِمِ کَوَاهِی مَقَالِی است مَوْجِی خاصه آن
منفق که جان افتاق کرد خلق خود قربانی خلاق کرد خلق پیش آورد و اسمعیل را

باب سیم فی محبت الله

شیخ بر خلقش نیارد که در کار ملق لقیه کردند و خبر شمشیرش گلو خود نماید راه میرید
باد کرد و بر سینده اش تیر خفا بر نیارد تا بر آید از خفا که زانند و از بخل
فراست تشنه لب بر کرد و آن بحر خجالت پس حسرت اسمعیل را منصب ذبیح
سبای فرمودند و با جناب خلیل از کوی محبت سلامت مراجعت نمود مَوْجِی
هیچ نامی بی حقیقت دیده یار کاف و لام کل جیده اسم خود می روستی را
بجوی سبب بر شاخ است فی در آب جوی ملق لقیه پس کدام است آن فرج
معنوی در بیان سبب شاخ منوی آنکه شد بمل در آغوشش سر فرود
بردوشش آنکه بایش دوستی از خون ترکند و امن افلاک را احمر کند آنکه
چون تن در ده تبان دست و پای بسته بر فرمان بر گردد و ندهد یو
مادرش تیر را چون شیر دانه جهرش پس مادر اسمعیل با جگر که در راه قربانگاه
هم تن دیده که دیده و عمر غریزش در اشتیاق پیر بر رسیده بود چون در
سلامت دید دیده بر هم نهاده و خود افتاد ملق لقیه که میرد عاشقی که کوی دوست
بیک ماند زنده دور از روی دوست آری وی وصل و هجر از هم جداست
بیشی با جبر و سیلی و ناست آن پسر را بچو جان چالاک دید وین بخت

مقاله دوم در محبت ممدوح

خون تنی صد چاک دید آن پسر آفرسوی در شتافت وین پسر آفرسوی
 داور شتافت حکایت چون مادر و پسر در راه ابی عبد الله رفتند
 دل از فرزند برگرفت و شکر اعدا سرش را بریده بجانب مادر افتاد و نیز سر پسر
 برگرفت و کوی سان بیدان انداخت و گفت سری را که فدای راه خدا کنم
 و این ستانیم چه حضرت غرت مهربان تر از مادران و هر چه بر فرزند پسند
 خیر مادر آن است مگر حق برادران صنعت و فن ساختن تاکه مادر
 تو هر انداخت پس حق سابق از مادر بود هر که آن حق را ندانند خرد
 از این در گذر که چون پسر و کیده سر سردار کوی محبت و کوی چکان بلا و محنت را
 بر سنان سنان دید بخاطر گذرانید که شبها گناهی بر آرد و بجاک سپا
 لم یلقی شاه دین بر روی او چون کل شکفت غنچه لب را ز بیم بکشد و گوشت
 کی جوان تو خیر خواهی عاشقی لیک از درو محبت غافل اند اند در درازی
 در مان بگذر از فکر سر و سامان ما سر اند راه داور باقیم کوی چکان
 محبت ساختیم تا تو ز کرم باشد بسترش عاشق آساروی بر خاکش
 تا که کرد بر دخت آویخته خون بهر دار و دیاری نخیسته تا که هر شب

باب نهم فی محبت شه

پاسبانی باشدش هر زمان نغم سنانی باشدش تا دهندش دشمنان
 دشمنها انگشتش سگها از باها تا شود در مجلس عام یزید ممدوح
 جام یزید تا به پسند حال بست او لب فرو بندد ز چوب دست او حکایت
 در خبر است که جناب خلت آب ابراهیم را چندان کوفته اند بود که چهار صد یک
 زین فلاده در قهای کله داشت جمعی از ملاک را کمان آن بود که حق سبحانه را
 دوست ندارد مگر بجهت دولتی که باو عطا فرموده خداوند جمیل حیریل را از برای
 قنبیه میکران محبت و امتحان خلت ابراهیم بر کاشت تا بصورت او بیان تل
 یکی بر آید و ندانند داد که سبحوح قدوس تبارک و تعالی حضرت جمیل را
 از شنیدن نام حق لرزه بر اعضا افتاده زبان چالین مقال کش و بلیک این مطلب
 از کجاست که برگشت نام دوست تا جان جامه بذل کنم بر پیام دوست دل
 میشود با مید و فای جان رقص میکند ز سماع کلام دوست پس در پی
 آن آواز دل نواز بر تل ریکت دودیه شخصی را بید و گفت ای بنیکویان اگر
 یکبار دیگر نام حق بری نصف کوفته اندم را بتوازیانی دارم حیریل بستاند
 خدا را بخواند و خلیل را از استغراق شتیاق از خود خبر نماند مگر عی عاقلان را

مقاله دوم در محبت ممدوح

سرزمانی مردنی است مردن عشاق خود میگویند نیست ای خنک آس مرده گز
خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد فرع را بگذاشت سوی اصل تا
از شب هجران بروز وصل تاخت پس از زمانی که شهاب جانش از پرواز باز
آمد باز شنید نامی آن نام دلنوازده سهر افشاده زبان برکش که یکبار دیگر تکرار کن
تا بسمه کوسفندان خود را بتوسپارم موقوفی باز گوی باز پر افروخته باشد
با صاعده شش آموخته خوشی آید مرا آواز تو و آن خدا یا گفتن آن آواز تو
کرت دیگر روح الایمن را در آن مقالات و خود را بهمان حالت یافته گفت دیگر
مالی که ندای نام خود را بجلال کنم نیست بار دیگر نام دوست بر دو مقام مملکت و جوم
مالک شو موقوفی ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق و احوال
خاصه ملک دارد دنیا کابر است پنج دانگ سستیش در دراست عشق و احوال
خدای بی نیاز عاشقی بر غیروا باشد مجاز آن یکی را عاشق نان کرده اند
وان در راست جانان کرده اند آن محبت دایه یک از بهر شیر و در بنا
شیر نبود دل پذیر و آن در خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق گمراه بود
آن محبت حق زهر غلغلی و آن در گمراهی غرض خود خلتی پس محبت حق باید و بر سر

باب سیم در محبت ممدوح

و فقر تقلید میخواند بر سر دان محبت حق زهر حق کجاست که از اغراض و غلغلیها
جداست از همین حاجت که چون خلت بی غرض بقیام محبت و فرزند حبیب حضرت
احدیت رسیده از بنی انبی بانی آنت ای ششوند و گوی جوامع دمی از خلق دو
جهان در بود لیلی لیلی شد عیان از بیخ خلت کوهری تافت از بیخ محبت
آخری آخری اندر سیم بیج شرف کوهری از او نین بیج شرف کوهری
خدا را کو شوار آخری دوش بنی را یا دکار کوهری غلطان بگرداب بلا
آخری تابان بهشت کر بلا آکز روح الایمنش در ممد امان کوهره جنبان بوده
و نام دوست را بکر خواب کوشش دش سینمود لیلی لیلی چونام دوست از دی
کوشش کردی بستی چشم و لب خواش کوشش کردی و کربیدار کشتی با و دیگر
کشتی زار یعنی کن کرز کشتی زار کی کوهره جنبان بکر خواب نام دوست
بر خوان کر آواز تو پوشش بهوشم بلب خواش و در دل پر خروشم بنام
اگر باید فدائی توان زد و بدو عالم پست پائی بجای کوسفندان خلیلا
توان کردن خدا جبرئیل توان از کبر و صغر کنشتن توان از بکبر و
از سر کنشتن توان افتاد در دشت بلائی توان در خاک و خون زد و دشت

مقاله دوم در محبت مهدی

توان آواره شد از خانها نهاده سربالین سنانها توان وقت نماز از
خون وضو کرد پیش روی دشمن و باو کرد توان در کله می کرد غشها شنید از خیمه
بی بامک عطشها توان شد از برای دین یار همه زن زخم بیکان چشم خونبار
توان در ناتوانی بود چالاک برای سجده سر نهاد بر خاک توان شد فرشته
چون خاکساران توان کرد پامال سواران توان در راه عشق افتاد بر خاک
بی جای جامه تن را کرد صد چاک توان از ننگ و نام افتاد انو اسیر از ارباب
دید کیو حکایت در خبر است که چون حضرت ذکر یار از مخالفت اعدا کار بجان
رسیده در بیان دخی پنهان کردید و دشمنان اندرخت را در میان گرفته
تا ابواب نجات را بر خود سد و یافت و گفت مولا ای دل آنجا رو که با تو
روشن اند و ز بلا مرزا چون جوشانند دامن او کسب ای یار دلیر کو
نتره باشد از بالا وزیر تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند
بکشاند کان شش جبت که زیر اکبر جات شد دست و شست
مات آفتان کانه در وطن شاه قتل با محمد گفت به نام جیل تو کن
تندیم از کشتن که من عاشق زارم بخون جوشین ای قاتل که با کربلا

باب ششم فی محبت شه

من شود کعبه حاجت ردای من شود من نخواهم رفت جز در کوی دوست در
کریم میسریم سوخت دوست من نخواهم از فضای حق کربخت و ز قضا خبر
در رضای حق کربخت که کریم در کام و شیان در شوم پنهان بام و شیان
کوفی غم عاقبت پروک شدند پس همان بستر که ده من کشند پس چون قم
اعداد از به فرق ذکر یا نهاند ناله از دل بر کشید و از حضرت عزت خطاب کرد
که اگر ناله دیگر بر کشی از جو قه پیرات برانم بدیت کفش انهم از دل زار کن
گفت اگر یار می شکوه ز آزار کن کشم از در دل خویش جانم حکیم گفت تا جان
بود در در دل چهار کن صندل در در عشق جان زده بود یا من دم و دم
یا که از یار کن از اچاست که حضرت صادق میفرماید ان الله اذا احب
عبدًا عبته بالبلایه عتبا و ذبحه بالبلایه ذبحا ای که فدای کن
در راه وفا شد قبل خیر انهم از قفا جان فدای کن یا دارن کرد پشت را
چون سینه بر دشمن نکرد آنکه چون در خاک و خون میگردش کس نزد خبر عشق
آبی بر رخس دشمنان گرفته او را در میان او بسوی دوست بی دشمن روان
از کان لامکان مشربم عرشیان فرشیان مضطربم خواه بر شش از

مقاله دوم در محبت مدوح

خمیه که تا قتلگاه بر نفس کم کرده ره از دود آه هر زمان بستی و برخواستی
مرک خود را از خدا در خواستی هر زمان گفتی که ای روح روان در جهانی
یا برونی از جهان موقوعی ای برده رخت همسای غیب دست چنان
موسی برون آور ز جیب آقا با ترک این کاشن کنی تا که تحت العرش را
روشن کنی چون که ز افغان خمیه در بهمن زدند ببلان پنهان شدند و تن زدند
حکایت عارفی را گفتند در راه طریقت رفیقیت کیت گفت عقلت تا
بر کاه و عشقت تا بار کاه گفتند در بار کاه چیست که بدر کاه نیست گفت وصال
دوست و فراق غیر اوست **وَجَاعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِّنْ قَلْبِهِنَّ جَوْفًا**
خاندن دل چون شود صفائی و پاک تشهائی برون ز آب و خاک تا نمانشد
اخران از مانهان و آنکه پنهانست خورشید جهان که نه بیند عاقلی
احوال عشق کم کرد ماه سیکو فال عشق هست عاقل را غم پایان کار
تا چه باشد حال و روز شمار لیک عاشق فارغ از امید و بیم تا بی بوی
کرده شیخ حق دو نیم عقل را اندر چنین سودا چه کار که تا در زاد با سزا چه کار
با دو عالم عشق را پیکانی است و نذر او بمقادیر و دیوانگی است نذیب

باب سیم فی محبت الله

عاشق ز نذیب با جدات عاشقان را نذیب وقت خداست عشق او
او پیدا و موقوفش بنان یا سپردن فتنه او در جهان با که گویم در همه ده زنده
سوی آب زندگی پوینده که **لَوْ لَقِیْتُمْ یَا رَبَّ** آن مرد بلند اندیشه کیت آن
خردمند محبت پیشه کیت که مکان تا امکان سیدان دست هر دو عالم
در که ایوان اوست آنکه از بیعت سلامت جانش پذیرد نذیب بند پای او نشد
صد هزاران شمشیر کافیه عمرش بی محرم و مضطرب او درین حالت
ز حالت پیش تر هر چه عقلش پیش عشقش پیش تر عقل کفای نام انسان جان
ای فدای تو جهان جسم جان دین توئی دنیا توئی گذر خویش صلح کن با
این گروه کفر کش عشق بی زدگی جوایز دو کون در صف محبت هم آورد
کون کن دو عالم را فدای دوست و دوست را نکه مقصود از دو عالم است
اوست موقوعی ای خنک جانی که اندر وصل تاخت فرع را بگذاشت سیو
اصل تاخت **لَوْ لَقِیْتُمْ** عقل کفایا هر بی محرم است که در از روی که در نش
کم است عشق کفایا محرش ستار خست نوشو پایست و بی موس است
موقوعی عشق دنیا موس ای برادر راست بر در ناموس ای عاشق است

مقاله دوم در محبت ممدوح

لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ كَرْتِ رَا بِي كُنْ دَخَرْتُ رَا بِاِيَالِ وِي كُنْ عَشْقُ تَهَابِي
زبان وودود در کنارش گیر اما زود رو و هوای دامن او کیس را می یار دیر
کو منزله باشد از بالا و زیر لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ این به شکر کفر دست هر یک
نیزه من خنجر کفر عشق کُتَابِ هر که خنجر منیزه مرغ جانم در پیش پر منیزه مَوَلَوِ
تو کن تنه دیدم از کشتن که من عاشق دارم بخون خنجرش لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ گفت
ای نماز آرام جو عشق کُتَابِ بر دی کام جو مَوَلَوِ اذین روی ترش
میخراش تمام آخردی فارغ مباش لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ ای امام مجسمه در
همانست را بجا که خون کفر عشق کُتَابِ در میان خاک و خون عالمی دارد ازین
عالم برون مَوَلَوِ کنده و زنجیر را انداختند سوی شادروان دولت تابند
لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ آن یک چندی دم زنی بهر کبر خیمه ماتم زنی عشق گفت
ماتم شادایت وقت عیش قاسم و دما دیت مَوَلَوِ عاشقی زن برود
عالمه بزر است بی بهار دبی خزان سبز در است لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ گفت
نشسته کامی آب جو عشق کُتَابِ جونی آب جو مَوَلَوِ آب کم جو تشنگی
آور بهت تا بجوشد آب از بالا و پست لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ ای دل آرامی

باب سیم فی محبت الله

عشق کُتَابِ و دل آرامی بگیر عقل کُتَابِ و بخت ابله پست عشق کُتَابِ سوی میدان
دان بخت عقل کُتَابِ آنحضرت بی شیرانه عشق گفت او هم به عالم دیر نا
حکایت در خیر است که حضرت ایوب را مالی بسیار بود و اموالی بسیار چنانچه
پست هزار ارب در طویل نگاه داشته بودی و چهار صد غلام بسیار با ثنی
کاشته تا وقتی یک رب جلیل حضرت جبرئیل در رسید که آماده خرقه و نقاب
تسلیم و رضا باش که امتحان محبت در با و محنت بدست ناز پروردگم برود
دوست عاشقی شیشه زدن با کس باشد حضرت ایوب دل برضا و تن
حق تعالی در داده گفت مَوَلَوِ چون همه اجرام از انعام او رسته اند و غرق در
دام او گردند از محنتی فریاد و داد خاک عالم پر سر اجرام باد پس باید که
روزگاری سیل کوبسار و برق صاعقه باران که سفندان و شترانش اثری نکند
و خانمان بر سر زدنش خراب شد و او همچنان که دوست سرخوش بود مَوَلَوِ
خوشترا ن باشد که وصف دلبران گفته آید در حدیث دیگران ای خوشتر است
که در عشق جهل بذل کرد و او خانمان ملک و مال لَوْ لَقِيتُ عَقْلَ كُتَابِ آنکه اندک که چون اجرام
بت بار منرا از برای شام بت از دیار و دار و خانان آن گذشت

مقاله دوم در محبت ممدوح

از زن فروزد جسم و جان گذشت آنکه چون نیمه در دشت بلا کرد و مردی را
بر ملا استین دست یکسان شد برش دادیم بکشت دهم بکشتش درده
تا راج زده هرگاه را تیغ رفت و مرغان آن شاه را شاه راه عشق را حال کرد
وز عیال و مال لا مال کرد کرد بلا و کوز و شام خراب کشت عشق آبادال بوبرا
پس حضرت ایوب را مرضی فرس عارض شده و کرم بر پیش افتاده تا کوشتهای
قتل را بخوردند و او همچنان تن ناتوان با هفت تیر بلا ساخته میگفت معجزی
این بگو که سر و شکسته رفته گیر اندکج جان یک جبه تن هستی از دنجوبی حال
روح چنان کرده فرو پزد بال کوی شش ای غریبه کویستی یکده روز از پرتو
من رستی باش تا روزی که در کورت کند طعمه بر مار و هر صورت منکر اندر
شش زشت و خوب خویش بگراند عشق و در محبوب خویش پس اهل آن بلایام
البکه و موکل علی و ابی بربره و حضرت ایوب را مردود و معبود خود شمره
تا بخاری و سنکساریش از آن دیار دور و زوجه اش حمیده را از تحصیل قوت لایق
مردوری معجزه نمودند روزی در هنگام مناجات و عرض حاجات شد محبت
و محبت خود را با مقدار و بلند عیار یافت و گفت الهی با این بر ملا را راضی بر

ماستیم فی محبت الله

تو ام در آفتاب ابری بر سرش سایه گستر شد و خطاب آفرینش نه کرد که ای تو
چندین نهم بر عین بلا را در خواست نموده و ما بنوعطا فرموده ایم چه خلیف شاق کردیم
و چه طاعت نالایق بجا آوردی موچی مرد خود رسیده به حجام را می
نیش خون آشام را سید و دجال در بار کران میر باید بار از دکران لیق لیق
آنجان کانه زمین کر بلا چون صلا ز عشق بز خوان بلا پر دلال و دودمان حیدر
هر کی سبقت گرفت از دیگری آن کی میگفت تا من ندم ام تو کن سبقت
جنگ ای بن غم و ان در میگفت من دارم امید که رفیقان زودتر گردم شهید
حضرت ایوب از آن خطاب آفرینش و اشارت محبت کنیز غرق عرق انفعال
شقی خاک برداشته بر دامن انباشت موچی دور از عاشق که این فکر آیش
و در باید خاک بر کایش عشق آینه است جاز از درخند درخ آینه جان
دم من تا بر شد روی خود را از دست دم فرو خوردن ببايد هر دست
لیق لیق آنجان کانه زمین کر بلا و دوستان را بود انی با بلا لب فرو
در جان باخشن همچو طفل خود در دگر دلبن آری او را جان چنین باید فشان
برود عالم استین باید فشان و روزی حمیده زوجه ایوب را بر سرای عجز

مقاله دوم در محبت معصوم

کند ز فادای بوی طعمای بنام رسیده سبیل کیوان در بهای قلی ازان بریده بس
و می سپرد و طعمای از برای ایوب گرفت بر دلیق و خرویسف زن ایوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود کیوان برید از بهر طعام برخلاف بانوی
بازار شام آنکه باشد باید بر همه در جمع کو دکان را نیشتر خواهد مرد و جو
نان و خرمای از اطفال بنیم سیده و سپس آن قوم لیم آنکه تا خود جلسم یزید
فانتش خم گشت و کیوش سفید آنکه وقتی سایه دار از آفتاب آفتاب از
روی او شد در حجاب وقت دیگر سایه اش بر نبود غیر کیوش سیه بخور بود
پس حضرت ایوب را از بریدن کیوشی ددل بدر آدولب بدعا بر کشود گفت
مَتَّي اَتِي مَسِيحِي الصُّرَّةَ اَنْتَ اَجْرُ الْاَخْيَرِ حضرت چون دعایش را
باجابت و مرض را بصحت مقرون فرمود بیک ای مرغ چمن عشق نپروانه بیان
کامل شده را سر شد و آواز نیامد و آنچه من کردی بیشناسم ز دل
کرد و نشان بسته باشد در دعا لَوْ لَقِيْتُمْ صَدْرَ بَابٍ دَارِند اما خواشند باز را
در دبی در مان خوشند آری آری مرد عاشق در دعا می نخواهد از خدا خیر از
در بخا چه چسبند کرد و سرگون روح اعدا آید از قالب بدون یک خود

باب سیم فی محبت الله

در زیر خنجر سرهند تن بخاک پای بر کافرنند کرکش بدختر خون لب در دهان
خلق آنهم با ادب کی خدا ای کران بسخون اهر قومی انهم لایعلمون وی
ای دوستان را بهر از نماه دوستداران نکند کر و در خون ز تنم چون
نیل من برآه دوستان کردم سهل در مراد با تو کردن بنی همچو شمع بزرگ
روشنی یارب آن شمع هدایت بشکست و آن جوانمرد محبت شکست آنکه
از نبی می بایست و آنچه شنوده حضرت اشش آنکه دین الحق فرموده تا بیان
حاشی برین مقال بوده مگو کوی ما بهار و خنجر را باقیم جانب جان باطن شایسته
آب عشق تو چو مارا دست داد آب حیوان شد پیش کساد از حیوانت هر جا
نوی یک آب آب حیوانی قوی چونکه من مستقیم آبم کشد کر چه میدانم که هم کشم
کر برامد مراد است و شکم عشق آب از من خواهد گشت کم همچو طفل من رستبان شیر کبر
می ندانم در عالم غیر شیر ما بیان الله شد از عین آب آب نان جامه و دار و خوا
لَوْ لَقِيْتُمْ مَرْيَمَ بَنَتَ طَالُوتَ اَنْتَ اَجْرُ الْاَخْيَرِ نامرسد بر حق آب شنیدم کر چه قیل جان
فشان کتاب اندکی براتشم افاده آب کر چه چل شکست اکبر برلم در حقیقت
کشته غائب تم کر چه خون اصغر در راه دوست شسته از رخ کرد در با نگاه دوست

مقاله دوم در محبت محمد

یک استقامتی عالم را علاج نیست جز در جام کافوری نعل عاقلان را پاکبازی خوشتر است
چاکر کسب نمازی خوشتر است خوشتر آن باشد که جسم از جهان باز ماند در دستان من
چهره محبت و قامت و بنای دوستی بشارت مساوی باشد در توصیف محبت فرموده
أَلْحَبُّ إِلَيْنَا مَنْ أَتَى الْبَيْتَ وَكَانَ فِيهِ نَفْسٌ وَكَانَ فِيهِ نَفْسٌ وَكَانَ فِيهِ نَفْسٌ
حُبّ بیان نموده که حاضر در محبت با بدن و با قلب و با نفس از خوشترین چنان
جسم و جان در راه جانان باطن کسبت عاشق آنکه جان باخته تن بگردان
انداخته آنکه برخوان بلا پرورد دوست صد هزار آیوب باقی خوار است آنکه
چون شد کوی میدان ضابط دست و خست چو کان قضا آنکه کاف و دوا و صناد
شرح حال دست در راه و داد باز کوی نطق شرح حال را صورتی و معنی مثال را باز کو
ای طوطی ذرا کس ای معند طبع تشنگان کاف یعنی کربلا می بل و نذر و غوغا
مخبر بر بلا یکطرف خونخواره قومی بسته صف تیغ تیز و خنجر بران کعب شمر و خولی
سنان حرم پای کوبان کرم و قصه و هله و موی بادم و دندان سکارانه سنا
بادون و چشم کرم خاندان دست شان کج پایشان کج چشم کج مهرشان کج
صلحشان کج چشم کج موی لعل یکطرف اهل حریمی سوکار کردیم بنشینان

کاف

با سیم فی محبت الله

کودکانی چند سرگردان چشم در راه جوهر و نشان بر تنی و سیری برده پی
بند بر هر یکی نالان چو موی که اینچنین خاصیتی در اهمیت مهر جوان را کم است آن
کمی است مهر و وقت و صف نهانی بود چشم و شوق و صف حیوانی بود با ملک کشان
راه اوست معنی قربانی درگاه اوست هر طرف بانگ درای از حیل کاروان جانان
در سپیل هر طرف سر بر کف جان بلی ز آتش عشق خدایا تبی هر طرف در زیر سیم
شسوار برده پی تنها هر طرف بر پامیان خاک و خون رایت انا الیه رجعون هر
طرف از تیغ و تیر و خنجر زخم از انجم قرون مسکری بازبان و خم اند خون خاک
هر تنی طغنه زمان بر جان پاک موی که و خطا کوی و خطای کوی و در بود پر خون شیدان
مشو خون شهیدان از آب اولی تراست این خطا از صد صواب اولی است موی که
یا بود یاران و یاران و شرح پاوری سبزه زبان او از جوان و پیر سر بر کف همه
و در دل پر جوش و لب کف همه کشته از جبران هجران حی بند بر هر یکی نالان چو
آن یکی بریده بر تن پیرین کی مبارک جامه بر تن شو کفن و آن در کفر قمار را
بر بسته تنگ کی سر شوریده نختی کن بجنگ هر یکی از دیگری بی باک تر
در ده جانان ز جان چالاک تر پاره اندر رکابش ایشان استین از دست

مقاله دوم در محبت مهدوح

دست از جان نشان هر کی را چشم برابر می آید تا بایستی فت در کوی او



پاره دیگر بفرمانگاه خود شاه مات و مات شاه خود هر کی صد پاره دهر

۲۰

باب سیم فی محبت الله

مانده اند زیر ستم باره موکوبی در هوای عشق حق نقصان شده همچو قرص بدربی
نقصان شده رقص اند خون خود مردان کنند رقص و جولان بر سر میدان کنند
جسمشان در رقص و جانها خود پیرس واکه کبیر دجان از آنها خود پیرس
عین دارد از عطش بجاها بشنود ای پنجاها چون بنوشید آب سرد
ای دوستان فیل را یاد آید از بند وستان ویک دلهار با جوش آردی
مرغ جان را در خوش آردی یکطرف در نیمه بی روزمان مو پریشان جمع اطفا
زنان خیمه چون کلخی اندر تف و تاب در دروش آه و پروان قلاب خیمه
بالانش تمام کشته چون مرغ کباب اما بام خیمه بی خانمانش همه کرم
خوف و اضطراب و اینه هر کی رادل چو خن لاله و لغ بچه ساله و سیاله
روز کرم و در حبه و لغ رود آب میخوانند آنا آب دود و آن غریب از آتش
سکها لیکن اندر دیده پر شد اسکها چشمه چشمان بوشید از عطش شیر
در پستان بوشید از عطش یکطرف قوم در درکارزار در دست و ناتوان
زخم دار آفتاب کرم جان سوزنوز زخمها را کرده شمع شب فروز و ز
خوی و خون تن صد چاک خود غرقه اندر آب آتشناک خود خون و کجا

مقاله دوم در محبت ممدوح

خجسته خاک کرم جسم و جان و عشق آتشناک کرم این همه کرمی چه بچوید
 بگو آب میچوید و لیکن آب جو دان شهیدان را از تاب آفتاب شک
 شود از دیده بر رخ شد سراب دل شد اندر دیده آب از تشنگی سوخت
 آن مرغ کباب از تشنگی صا و حرف خمین کاف است صبرهای بیم
 آل عبات چهار حرف کاف و دایا و عین صادر میخواست و صبرین
 آری آری در دوا و از حد بدون الله الله صبرش از در دشمنی و صبر
 ازین و احسین پیش صبرش از آن اول این در دو عالم نیست یک
 همه در دوا یا بهت پس مردی مرد او آن همه سنگامه و در دوا به
 او بر پاشد اندر کربلا هر بلا که چرخ میگردید بر در پی او راست
 می آمد چو تیر هر که او در دست تیغ تیز بود به او سرشته و خونریز بود
 هر یک از یاران که از مرکب قتاد او سرش برداشت بر دامن نهاد هر که
 کردید دست از تن جدا او فدا از پا و شد تشنه و تا هر که آب به
 فرو داد نمود او بدر چشم و داغ دل فرود هر که شد خواستش شمع
 جمله اش او به خام و و عیش کردش هر که را شد پاره از پیکان کلو

باب سیم فی محبت الله

او شد از خون گلایش سرخ رو هر که از داغ غریزی خون کربت او بجال
 زار دی افزون کربت هر که بر نفس جوانی کردش او فدا از اسکت آب
 بر رخس هر که از غم و برادر آب خواست او شرم هر سه زهر ناب خواست
 کاه اندر خیمه کاهی فتکاه بود اندر آب و تشنه تشنگ و آه کاه زد بر قصبه
 شمشیر شت تشنگ ده فوج در یک حمله کشت کاه بردی تشنگ شد آن
 پهن دشت تانمش از زخم چون غبار کشت با چنین احوال صبرش
 میفرود لب زد کرد لبیاد دوست بود با چنین غمین تن و گلگون کیت
 تاخت از بهر دواعی اهل بیت تا بخواند بر شان آیات صبر بعد از او بر پا
 شود آیات صبر تا بگوید باز بان سخن کس نبرد کیوان در مرکز من
 نیست بر ماجرو و جرای اهل بیت صبر باید کرد صبر اهل بیت در دنیا
 ناله هم دستوریت دم نباید زد که دم دستوریت یعنی اینجا هر چه
 کردی بی حجاب ناخن محبت زن بر آفتاب یعنی ای دختر چو کردی
 دستگیر رخ تاب از سیلی شمر شیر یعنی ای سیلی برک اکبرت
 باز پوش از مو پریشانی سرت حق چنین میخواست ما را چاره چیست

مقاله دوم در محبت ممدوح



باب نهم فی محبت الله

پیش دشمن که کردن کی نکوست این تیمان پرستاری کند زیر پای اشتران باکی
 گنبد حکایت مجبی را گفته در این دار محبت لذتی یافته گفت بی وقتی در مسجد
 جامع شام بدر و فقر و اسهال فاشه بودم سرخاک و تن بهلاک نهاده خادمی خوا
 که صحن آن مسجد مرا از جنبت ظاهر مظاهر کند ریسائی بیایم بسته کشان از در
 مسجد بدر و بر رفت مولا گفت پیغمبر که حق فرموده است من مکینم در همه بلاد
 در دل تو من مکینم ای عجب که مرا جوی در آن دلها طلب ایمان تعظیم میکنند
 در جای ملل قد میکنند آن مجازت این حقیقت ایمان نیست مسجد خرد و
 آگهان در آن حالت لذت ضعیف است چنانچه در یافته زبان شکان
 و بیان شتاقان میگویم مولا ای ضایع تو دولت خوب و انتقام تو
 ز جان مجرب تر اشرم من تو انم کی شوم چون فادام زار باکشتن خوشم
 خوشتر آن باشد که وصف دبران گفته آید در حدیث دیگران یکدم نخواستیم
 به پنهانی ملک تا بگویم وصف آن رشک ملک مولا گفت چون شنیدی
 شرح حال بسته در دوا سهال جوان خسته باز رود در مسجد شام خراب
 تا به پنی تو را بی بر تراب تا به پنی آنکه با وصف چنین چون غریبان خفته

مقاله دوم در محبت ممدوح

عزیزی بر زمین باز در سایه دیوارش در پی چاری از چاراش
 تا به پی آفتابی سایه جو بدری از محنت لال آساده تو که بجوی از چرخ
 محض نیست جز دماغ عزیزان در دوش که نجوای از برای او دوا غیر
 دل برود و روا اشک سبز و رنگ زردش را بین در توانی دید در دشت
 بسین در دوا از صد هزاران شتر بر یکی از مرک پر تویش تر عاشقان را
 هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود مکنو غیت همان به که اندک آسپا
 و یکی از صد هزار در دآن چار که با جان سپاری بر باری بلکه برتری کند بیان
 کنم لم یلقی ساقیا فیون غم در جام ریز آتش سوزانم اندک کام ریز تا بسوزان
 بیانم خام را دوده بید در دآشام را شاه بیان کند چون قربانیا که بی
 و فدویان میدان که بلا در کاب با بش کشته کشد بشاد و در خبر سبع آن
 محبت کسیر رسیده و در بر نوبت حلقش مقام جان بازی رسیده لم یلقی چون
 عباس می از جان گذشت در دآن چار از در مان گذشت چون که قاسم داد
 بر خون خاک بار دیگر جانم کرد چاک چون علی صغرنشان میرشد
 باز آن چار از جان سیر شد چون علی کسبه بیدان روان بار دیگر دست

باب نهم فی محبت انس

او از روان چون دید از بهر با بش باوری باز بر رویش تن شد خجری چون پرا
 نیز باران بنگریه بار دیگر طایر خوش به چو که زین را بسر بجز نماذ اویخ جان
 حجاب تن براند چون برآه فکر رفت آن علیل باز خوش کرد آهنگ چیل چون
 کوفته شد شتر سوار مرک بودش دید آن دیار چون بید آیین شام تیره کون
 شد در آنجا یک به ده در دوش فزون آه آه از کوچه و بازار شام وای بر حسرت
 خدا آزار شام بر در دیوارشان آیین به کرک یوسف خوارشان بگویم کیط
 در داده تن آن ناتوان چون وف بر تر طعن دشمنان مردون آماده جوشش
 کف نان و نان دورش می کیط ف اهل حرم کریان به بچوا بر آستر عیان
 کیط سرانجامی جان چن پیش رویش بر سنانها جلوه کر با چنین مردی که ارجا
 سیر بود دست و پایش بسته زنجیر بود با چنین مردی که آن چار داشت خانه
 دل خالی از اغیار داشت بر زبانش غیر نام دوست نه در خبرش خبر پیام دوست
 که بجوی کی جو از داسیر دست دست نت چونی دست بگر دست و پایت بسته
 تقدیر کینت کردنت در حلقه زنجیر کینت کوید اردانشه دستان او آکلی از
 حال سرستان او رشته بر گردنم آنگذده دوست می کشد هر جا که خاطر خواه او

مقاله دوم در محبت ممدوح

مقدمه ما در این از قضای حق کله عاز نایب شیر را از سلسله ناهوش او
خوش بود بر جان جان مندا می یزدل و جان حکایت یکی از احباب
در باب شهادت دوست و شهادت دشمن نکته بخاطر رسیده برسد که این دو حالت
که امام پر ملالت تر و بر اهل دل شکل تراست کشف امام علیه السلام تاثیر اخیر را پشتر از
پشتر فرموده مؤلفی که بود در ماتی صد نو که آه صاحب در در باشد
حال اهل دل در گفتن شکل است لیکن این گفتار با کوشش دل است از آنکه دل در
آنها در کین سوی در راه پنهان دارد این و از همین راه شیعیانی که بر تو حضرت
و سپرد اهل بیت عصمت اند مجبول و در شهادت اعدا ملول ترند و از انجاست که مردم
که این جلال زاده دو جهانند مؤلفی که برابر میسند شاه مجید اشک دارد و
با خون شهید اشک را که بر او بازند خلق کو هر است و اشک پند از خلق
گفت باین اوصاف اختلاف قلب شیعیان از چه رکند است که یکی در و
شهادت و قلکاه شاه شهید خاک بر سر کند و دیگری از مقدمه خاری اهل بیت و
بارگاه یزید پید خون از دید بار کفتم یکی ملتفت این حالت و دیگری متوجه
آن مقاتلت و هر که را دردی پیش آید از درد می دیگر پیش ناید اکنون این دو درد

یاد

باب سیم فی محبت الله

با یکدیگر برابر کنم و دوستان از احاطت سید تجار با خبر نمایم لیس لقیب بشنود ای
اهل اتم بشنود جمله اعضا چشم و گوش دل شود تا بگویم باز بان اشک و آه سر
قلکاه و بارگاه قلکاهی کشته عریان در او بحر خونی کو هر غلطان در او
بارکاهی دشمن جابر در او کافری در جامه فاخر در او قلکاهی کشتنش بر شیار
برقیان چسبان بر دوار بارکاهی مردوشن شراب بر اسیران پیرت
باعتاب قلکاهی تن در او بی سر به پایال لشکر کافر به بارکاهی سردر او بی
زیر بار طعنه دشمن به قلکاهی خستران فاطمه بر سرغشی پریشان مو به بارکاهی
اهل بیت آن شهید اندر و از ان با چون شایخ به قلکاهی دست و پا خون در او
بارکاهی از خار کین در او قلکاهی عشق دین میدان به بارکاهی کفر و کین او
بارکاهی که یزید به نهاد قبل سید تجار اشارت نمود و آنحضرت فرمود بپیک
قتل این شسته بشیر تو تقدیر بود و در نه هیچ از دل پر حرم تو تقصیر نبود و قلکاهی که از
بالای شتر بریز زرقه کشته برادر را در بر گرفته و دروغ میخورد و زبان حال این حال
بدیت ای شبیه کل خسار بمیرا که خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود معذوم
دار که پایم را بر ششم شتر بسته اند و دستم را از دست سفل سلسله کاکل بر خور

مقاله دوم در محبت ممدوح

گسته بکت من چهارچو کیوی تو از کف و ادم هیچ لایق ترم از صفت و خیر تو
آه چه قتلکاهی که مرکب اعدا بر حالت آن شکسته و لایق من کر سینه و چه بارگاه
که زید بی جای چشم که با نشان خندان کر سینه قتلکاهی که صورت سکنه بصیرت
نیلی شده و بارگاههای که در نظری بصری خدمت گذار آمده قتلکاهی که خروشتین
کوشش ملک را که ساخته و بارگاههای که از پیم ز عینیه بخوشی خسته و لایق قتلکاهی
من بدین بود که از مادم از جوش و خروش امتیاز من بدارم که تو دار عیقل و
بروش در دنان پیش باید و جوشش قتلکاهی یا بارگاه جان خورتر آن سنان
یا این لسان که در تر چون ترا هم نیت احوالی بجا باز گویم شرح هر یک جدا
بشنو اول از در و قتلکاه ناله های رود رود قتلکاه ناله های اهل بیت و
ناله های کودکان بی پر چون علم زد و خصلد افروخته خیمه و چادر هم شد خسته
ماند طبل قتل و غارت از خروش آتش و امان طغیان شد جوش چون آتش که آه آل تو را
ماند کرم در آتش هم مدت وقت شد تا دختر شاه مجاز سر بند برکت اشتر چون جاز
چون روان شد کاروان یک آه آمد آن سیل سیه تا قتلکاه قتلکاه از خون پاکان و
تا که سیل لشکر را برانج زد و تخته خواب تا محل رسید کسی شکسته بر ساحل رسید

باب نهم در محبت الله

یعنی چون پرده کیان حرم کالت را پرده حرمت دریده و در فرف سواران آسمان
رفت را خفت اشتر سوار سی قتلکاه کشیده نه کوکان کریان بر کوکان آستان
عریان جامی معاومت ماز و نه زمان اعدا را در دیدن شکنان لاله عذار صبر
طاقت لایق قتلکاهی که رود دل در خیال قتلکاه خون شود از شرح حال قتلکاه قتلکاهی
خاک او خیزیم خسته خاکش کل رنگینیم کلهستانی خار خارش از خدک و
کلهامی منی رنگ رنگ بر طرف افاده سرو قاتی سبز خطی لاله روی آینه
سبز خطان را و در لایق غریب کشته در خون چون کل ابریشین سرو قدان با دوست
بی روان ماز و نه از خون چو شاخ ارغوان ز کسرت جوانان لاله کون پسته
خدا نشان بسبب از خون اهل بیت پقرار مضطر از شرافاده بر خاک اندر
و نه دران کلزار بر با غفلت هر کل شکفته را یک بلی هر که خورشید علی اکبر فاد
خواست تا از پا فدا از شرافاد هر که بر نفس نظر کردن گرفت منت زنجیر بر کردن گرفت
هر که اودا با آن عریان بی پیرین تا به امان بر دیده کیوی بلی پریشان بر سرش
بید مجنون سایه بان پیکرش قاسم دامادم در آفتاب خسته دست و پا خنجر و خنجر
در خاندان عروسش داشت بسته بر سر خون خاک پیکرش آه که جاس افاد هم جدا

مقاله دوم در محبت الله

من بجا آن دست و آن بگریختگی فکله را تا ببطور است راه چون برم دل را برود
از قضا که اهل بیت شاه دین بخشوی چون ثابت انش بر کرد جدی تو
گاه زین و کلثوم از زخمهای ناف تا صقوم او ناله زار سینه دخترش بر
پچیده در گوشش سرش کی تن بی سر که تا جان باختی و خیرت را از نظر انداختی
ای پدر ز دختی از پیش نظر تو شدی بی دختر و من بی پدر قاتل سوخت
ناخسته اهل بیت سر ز پانناخته خواهرانت را بر سر بختناخته دخترانت
را بر زین و رانها فی زمین من کودکانت بر که بود صورتش از ضرب سیلی شد کبود
ای پدر دست تو تخم کین بخت بر سر روی قیام لطف داشت وین سپه
سیلی بی در پی نند کعب بی بر روی کعب فی زنند ای پدر کفتم مرا بر روی
رهن غمت نیامد عرض من تا ز دست و خنجر شمر بر هم چرخد کشته
هم دختر اسیر ای پدر کفتم که چشم از سر پوش دیده از انکشت و انکشت سر پوش
باز بگویم برادر کاروان تا ببرد دست از تن باربان ای پدر باکران
بی دلیل چون نهم بدو دل با جریل چون روم از قتلگاه تا بارگاه یا بگویم
بازید دل سیاه ای پدر زین العباد مقرر کر نیفا و از شتر من دور

ناروا

باب ششم فی محبت الله

تا تو را دید است از خود رسته است هر دو پایش هم بر شتر بسته است
یا ابا عبد الله روحی در کله منکام جدائی سبکینه و تنهایی آن من مظهر است
ندامت در کد ارش من عیان تو کاوش کنم تا از چشمه چشم خون تراوش کند
یا بخارش دیده گریان سینه سیل اشکم از کوفت شام برود مگر تو من میان گفت
گریه می تنم یا بگویم یا بگویم چون کنم شرح کل بگذار از بهر خدا شرح بیس که
از کل شد جدا چون که کل رفت و گستان شد خراب بوی کل را از که جویم از کجا
همان که از قتلگاه شاه شهید بارگاه یزید پدید روی و با کاروان اشک و آه
همه جا همراه شوی لیکن ای برادر در کد زین مرصه با جرس هم ناله شود قافله
ای برادر در پی آن کاروان کن دل خود را چو اشک من و آن تا شود در حال
زار اهل بیت اشک کلکونت روان از کیت گرفته در پای شتر کوی
تو بر خاک جوی سکه در سری بر چو مجلس خورد مرز یک خجری دل
خورد تارسی در شام و بارگاه خرمن جانت بسوزد برق آه آه آه
از آن مکان مردم بی شرم شامی شهر آئین بسته و بسته تماشا می
کیران سلسله موت زقه و زقه زقه تادر دروازه آوازه ساز و سناری دما

مقاله دوم در محبت ممدوح

آن کافر مطلق را بسج پمارد محبت حق رسانیده تا سر تسلیم زیر ذمای ایشان
 بنفیر در آورد و موافقت عاشقی پیدا است اندر آن حال نیست چو پیکار
 دل عقل را اندر چنین بودا چه کار که بگوید با همه ناچه کار پس
 سردار کوی وفا و سر بازان راه خدا را قبله سید ساجدین اهل بیت طاهرین
 بعد از آن که در بازار دلف تیر طعنه کنان نمودند ای لعل آه آه از مردم بی شرم
 شام خلق حق شناس بی آنرم شام آن سری کردت سرستان می
 کردن تسلیم بگذار دینی تا چهل منزل نظر مجاش سایه بفرق یتیم بی دش
 دان سری که نور و شیش چون قر بود روشن کچه و دیوار و در رویش از خون
 خشک و کیش خشک تر ز آتش عشق که از آن خشک و تر این چنین مرده
 کسی در پشت بام میزند در پیش خواهر خشت خام آه آه از کچه و بازار شام
 و زدن و مرد خدا آزاد شام آن سری که اندر مدینه جبرئیل شست کیوش
 ز آب سیلین خوابگاهش بود آغوش نبی ستر بولین بود و روشن چ
 و آن سری که غرغش تا بالای فی بود محو بجز بهای می بود اندر سوره کفش
 سخن یعنی ای دشمن تو در خوانی من موافقت من بحسب ما شدم از اصحاب کعب

به انداختار

باب سیم فی محبت الله

بزدقیانوس باشد خواب کعب خواب بیدار است چون با داشت
 بیداری که با نداشت است لم یلقی دوران هر کس دلف و بی میزند ساغوش
 پایانی میزند آه آه از مردم بیدین شام خلق کافر کیش تو آئین شام آن
 اسیری که برادر تا پدر خبر سری بر نیزه نماید در نظر باق تب دارد جان بقرار
 تا چهل منزل شود آشتی سوار تا توان در زیر بار غم تنش منت زنجیریم برگردنش
 چون لال از دور چرخ خبری بیدی زردی صغیفی لاغری هیچ کافر چنین پناه
 میزند سسک از دور و دیوار آه آه از صبح شام و شام شام مردم سرچ
 خون آسم شام و آن اسیری که برادر تا پدر بجهه تن راجد آب سبند ز سر
 در اسیری با سری معجز او بر پیمان برادر مادر او قدش از مرک جوانان خبری
 آتش از داغ عزیزان آذری هیچ کافر چو صیدی بسته است باز کعب نی
 تنش راخته است آه آه از شهر پر تویش شام مردم بی رحم کافر کیش شام
 آن نمی را که شد دور از پدر ماندنی مادر اسیر و در بدر مانده اندر کوکی
 بنکته بال با همه شیرین باقی کشته لال سیلی شمر از رخس بر کنده پوت
 صورتش در آفتاب اخنذه پوست پابرینه سر برهنه دست گیر کاه برشته

مقاله دوم در محبت ممدوح

سوار و کبیر چنگ در پشم شتر بردی فرو در نه در پایش در آقادی برو
 بر زبان نهیم بی خمی عسید جمله اعضایش شدی لرزان چو بید هیچ کافر چنین
 اطفال زار می نند ز نخر بعد از کسید و آه آه از خلق به آئین شام
 مردم سکین دل پر کین شام پس زید عسید بارگاه پید خود را بآئین کفر و کین
 بیاراست و بزکان بنی امیه را بیات تنیت و نقاشای سرهای سروران دین
 و آل منت طاهرین خواست تا آنقوم لعین بصورت سترت ظاهر و در محفل آن
 لعین حاضر آمدند همه را جامه فاخر در بر و غلامان تزیین کرد در برابر باد و عشرت بجام
 و شاه لغت بجام میوه و قند بارگاه از ازل در طاعت او تا بدو نور محبت را عذ
 محفل بهشت ظاهر در درمی لیک در باطن سراپا آذری میوه طاهرش چون
 کور کافر حیل باطنش قهر خد اعزوجل و از آنظرف سر سر در ارجان باریان
 کوی محبت و جوانان آنحضرت را شمع ظلمت که محفل آفرود نموده و عمرت الهام
 رسول شمار و دختران فاطمه عبه را بیک ریمان بسته با تن خسته و بازوی شکسته
 در پیشگاه آن بارگاه بداشتند آه آه دردی که تا اکنون نهفته و کشفه ام بگویم
 تا بشنوی و گریان شوی چون چشم حقیقت من یعقوب آل عبا فرزند زاده شیر خدا

باب ششم فی محبت الله

بر آن کرکان یوسف خوار و پلکان بر نقش و نگار افاد که بر کرسی زرین نشسته و بایزید
 به بنا و صحبت مبارک و در پیوسته سر اسیری زیر چشم دست گیری ز نخر بخت
 لم یلق یقین یعنی ای ز نخر زین دشمن مرا کاشش سوی دوست میسروی مرا مروم بهتر
 بود از نهنگی پیش دشمن سر زیر فلک کی و از انویزید کاوشش ساعتی سر کرم صحبت
 سیکانه و خوش گشته طفت آن اسیران استاده و دست گیران از باقاده کردند
 تا مدت خفت استدا و نید و خواری غایب عت زیادت شود لم یلق یقین ال محفل
 محمودی خندان همه دشمن دل سخت چون سندان همه جمله در تحریک مزدودی و
 ز کشت بر نیز زدودی و جمله در تحسین که شا با باز کو لیت اشیانی بیدر شهید و
 دیگر از تندی و دشمنانش کو دیگر از تیر جوشش کو دیگر از احوال خوب
 لب پیرس دیگر از درد دل زین پیرس و بر پرسی و گویم نشنوی فکر کن
 در غش خود شوی میوه در داوا از ناله من و در نیت یک چشم کوش آن نور
 نیت آفت ادراک آن حال است قال خون بخون شستن محال است محال لیکن
 ظاهر حال پریان ایشان آن بود که همه در برابرش ایستاده و بقوه و اتمه مهر خشی
 بر لب نهاده دست و استین را حجاب چهره کاهی کرده و سر بی معجز را بر کربان

مقاله دوم در محبت ممدوح

بی نیای در آورده نه چوب دست یزید را مروی و نه طعن و تخریش با نهایی
ناموس حق و دختر کبرای ولی مطلق را طاعت اقامت نمازد و ده قضای اسیران
بسته دست فروشت یقیناً هیچ میدانی چرا زینب نشسته قامت خم نشسته
راجم کرد پست نه اگر از داغ عزیزان داشت طاقت پاداری بخل شد
نه اگر چادر بر سر او دیش بود توفی در چشم و در انوش بود نه اگر از بخت قوم
کعبه بی بسته و بسته بود اعضایی نه اگر داغ نه برادر دیده بود مرکب
مرکب صغریه بود نه اگر در راه اسیری مانده او دامن از جان جهان افشانه
او تان چند تنی چشم یزید خیر کهای سر چشم یزید تان چند چشم ناخبر
نازیده روکن رفاطمه پس دوزخ خوی عداوت جوی یزید ناله اهل من فرید برادر
و بان خواری و خشت اهل بیت گفتا کرده زبان بطعن کشکان راه دودا برادر
در روی شش سبز نشسته سجاده نهاد و گفت یا علی حمد خدا را که شمارا رسوا
و بزرگواری را بر همه پدید کرد آنجناب از غیرت دین بجا بآن لعین القاتل
فرمود یقیناً گفت بس کن ای سگ بیدین درد حق باغیر از کون کار می کرد
دوست ما را در دو عالم بر گزید گشت رسوا دشمن ای یزید باب سن

باب سیم فی محبت اهل

زینت و دوش رسول در ازل کرد این شهادت را قبول در ازل میخواست ما را
بی مهر دهکف دشمن اسیر و در بند اولیا را نیت پر بریز از بلا از بلا پرورده اند
ولا چون رضای رضای حق بود ماتم ما شادی احمق بود ما که مدوایم تن
راه دوست بر سر راه چه می آید کنوت مولا تو یک غاری کریم
ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق تو نه باجک مرده اشنا چون توانی کرد
در خون اشنا چالش آن خمر خوردن نیت این تا تو بر مالی بخوردن استین
عاشقان دلیل نده افاده اند بر بلای عشق دل نهاده اند حکایت محبتی را
نقشه تو را چه حاجت گفت چه جای مقاتلت مولا تو دنیا بد عشق کفایت
شاید عشق در اینست قمر شش ناپدید استغفر الله من این اطنافه هذا الکتاب
نه مراد بخل اهل راه پرده دری است و نه کیت تعالم را از کیفیت احوالشان
مولا تو کی ای خبر است از خبر باخبر توبه تو از گناه تو بر اسی تو از حال گشته
توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بگو نه اگر ترک کار خود نازی بود نازی در خود
جان بازمی بود دوست دارد یا در این شهنشکی کوشش پیوده به از هنر
یقیناً اید آن کوشش نه در خود لب است کھکوی لب بر دوز و طلب

کوش لب حرف چااصل بود کوشش در دره منزل بود موقوفه دفتر عاشق
 سواد و صرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست ^{موقوفه} غافل که قید
 تنی و مبدم در حال ترغ و تفتی سخی چل سالت بجان کندن گذشت معنی جان
 وادست حاصل گشت موقوفه تا میری نیست جان کندن تمام بی کمال در دانا
 نائی بیام ^{موقوفه} ایدل از بعد جوانی پیریت بعد پیری مرگ و ماتم کیریت
 چون که شد موت سفید و دل سیاه نوبت، تم رسید و اشک و آه موقوفه
 نو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو ابا کریم و اثوب باش ^{موقوفه} ای دل
 از دنیا رضای دوست خواه مغرور ابرو دم فروم از پوست خواه زانکه دانا
 بهرین پروردن است زندگانی از برای مردن است موقوفه اینک کار است
 بیکار است و پوست و انکه نهانت اصل و مغرور است ^{موقوفه} ای دل
 آزادی کن در بندگی در جهان مرده کم جز زندگی کان جوانانی که کامل مرده
 به زیرانی که جاهل مرده اند ای دل از راه محبت کن سفر خارین رده
 بجان خود بخیز تا ز کلزار معانی بوبری زین خراب آباد رده آنو بری
 ای خدا که تو کیر می مست من خاک عالم بر سر بدست من کز رحم تا کورده



فهرست کتاب ریاض المحبتین

چون حرکت هر طاعت و معصیتی محبت است مثل است بر دو مقاله
 مقاله اول در مذمت هر محبتی که نتیجه آن معصیت باشد چنانچه فرموده اند حب الله یار
 کل خطیئه چه اگر آدمی دنیا و هر چه در اوست محض نافرمانی هتعالی دوست دارد و فرموده
 آخرت نماند الا که است پر کجایات تمسک در نصیحت و ترک چنین محبت بسیار است
 کهستان شیخ نجم و مفید بیان فرموده اند تا عموم طبایع از ان طلال نکیرند و پند پذیرند
 مقاله دوم در بیان محبت ممدوح و آن بر سه باب است باب اول در ترغیب
 هر محبتی که از برای رضای حضرت حدیث و تحصیل آخرت باشد چه اگر آدمی دنیا و
 هر چه در اوست از برای خدا دوست دارد و پسندیده است و ترک آن ربه است
 و در شریعت مذموم است باب دوم در ترغیب محبت انما اظهار و اولیای
 پروردگار است که بر همه موجودات واجب است و بیان احادیث و اخبار
 که در این باب دارد شده باب سیم در بیان محبت هتعالی که برترین مقامات
 محبت است و ذکر حالات محبتین در امتحان و بلا که البلاء موکل علی الاولیاء
 خاصه حضرت سیده شهدا و احوال پر مثال آنجناب در زمین کر بلا

